

## پاکیزه بنت درخت

سرشناسه: شفق عبدالبصیر / ۱۳۳۲

عنوان و نام پدیدآورنده: پاکیزه بنت درخت/عبدالبصیر شفق

نوع: ادبیات داستانی

مشخصات ظاهری: 53 ص

ویراستار: عالمپور عالمی

صفحه آرا: مسکا شفق

انتشارات: شهمامه

شمارهگان: 40

سال چاپ: می

2023 چاپ:

نخست

حق چاپ برای نویسنده محفوظ است.



## پاکیزه بنت درخت

بنام خداوند جان و خرد

پاکیزه بنت درخت

## پاکیزه بنت درخت

### پاکیزه بنت درخت

«پاکیزه بنت درخت»، یکی از رمانهای اجتماعی میباشد؛ نویسنده این رمان، به مسایل اجتماعی، انگیزشی و مذهبی پرداخته است. پاکیزه بنت درخت، در نوع خودش هم میتواند یک داستان انگیزشی و مذهبی باشد. عبدالصیر شفق، پدیدآورنده این اثر ادبی است؛ از این نویسنده ی رسالت- مند، تا اکنون چهار اثر ادبی، اقبال چاپ پیدا کرده است. دو کتاب داستانی به نامهای: «پرهیزگاران قاتل» و «سوداگران قرن» و همچنان دو مجموعه شعری به نامهای: «شفق در غروب» و «خط قسمت». ویراستاری این اثر ارزشمند را من انجام داده ام. گزینش نام این اثر، خیلی هنرمندانه و مرتبط با درونمایه داستان است. پاکیزه بنت درخت، رمانی است که مسایل اجتماعی، مذهبی و سیاسی جامعه ی سنت زده افغانستان را به واکاوی گرفته است و به این مهم ها پرداخته است؛ بازتاب این مسایل، با جهتگیری تعلیمی ارایه شده است. هدف و نیت اصلی این رمان، معطوف ساختن توجه مردم به کاستیها و نقصانهای اجتماعی است. این رمان با نیت ارشادی، یا احتمالاً به منظور ایجاد تغییرات بنیادی در جامعه، نوشته شده است. آقای شفق، در این داستان سعی میکند تا مردم را متوجه کمبود و نقایص جامعه بسازد و نظریه رهایی از این چالشها را ارایه بدهد.

نظریه های شفق، در پیوند به چالشهای اجتماعی و بهره کشی از دین، خیلی ارزشمند و راهگشا است. برای اهل جامعه سنت زده، آگاهی، انگیزه و مبارزه را پیشنهاد میکند. مردم را به آگاهی و مبارزه دعوت مینماید و در ضمن قدم به قدم برای این توده، انگیزه میدهد. داستانهای انگیزشی، همیشه در زندهگی ما نقش حیاتی داشته است و قدمت شان به اندازه مفهوم بهشت و جهنم است. داستانهای انگیزشی جزء مطالب خواندنی قدرتمند هستند.

شما بهتر میدانید که تحلیل و بررسی جدی مسایل اجتماعی، هنگامی جزء یکی از ارکان رمانها درآمد که انقلاب صنعتی به وقوع پیوست. راهکار خالق این اثر در کنار آموزش، آگاهی، اطلاعات و انگیزه، مبارزه نیز است. مبارزه را یگانه راه عبور از این سیاهی ها میداند. مبارزه با فساد اخلاقی، مبارزه با بهرهکشان دینی، مبارزه با افکار پوسیده و فاسد شده توده های سنت زده، میتواند ما را به یک جامعه انسان محور سوق دهد که در جامعه، جامعه عاری از فسادهاست. در سخن پایانی خدمت خواننده گان عرض شود که این رمان ارزش تهیه کردن و بار بار خواندن را دارد؛ آقای شفق یکی از نویسنده گان رسالتمند و پر توانی است که در این رمان با صلابت حضور یافته است و حقایق جامعه ما را زیر ذرهبین گرفته و مرور کرده است. شما در این رمان با یک نثر ساده و شیوا رو در رو استید و نویسنده، اکثراً با زبان عامیانه حضور یافته است. مجدداً چاپ این اثر ارزشمند را به آقای شفق و انسانهای ادب دوست، خجسته و شادباش عرض میکنم.

**باحرمت و ارادت**

**عالمپور عالمی استاد دانشگاه**

### در باره پدیدآورنده این اثر:

عبدالصیر شفق، در ۴ مارچ ۱۹۵۳ مطابق ۱۴ حوت ۱۳۳۲، در قریه بقاء برکی راجان ولایت لوگر در یک خانواده نیمه روشنفکر، چشم به جهان هستی گشود. پدر شفق امام مسجد بود؛ در سهای فقه و مذهبی را نزد پدرش فرا گرفت و همچنان دوره ی ابتدایی، متوسطه و لیسه را در برکی راجان ولایت لوگر خواند. شفق، طبق تقسیم اوقات وزارت تعلیم و تربیه آن وقت، به دارالمعلمین عالی پکتیا معرفی گردید و از رشته ادبیات فارغ گردید.

عبدالصیر شفق، ۶ سال را در وظیفه مقدس معلمی سپری کرد و بعد از ۶ سال تدریس، مدیرمکتب حسین خیل ولسوالی بگرامی ولایت کابل گردید. بعد از این همچنان مدیر لیسه کوچیهای ولایت لوگر گردید و تا سالهای ۱۳۷۲ شمسی، در مربوطات وزارت معارف وقت اجرای وظیفه کرد. در کنار وظیفه مقدس معلمی، همکاری قلمی با مطبوعات کشور داشت؛ نخستین مقاله اش در سال ۱۳۵۶، از سوی مجله ژوندون چاپ گردید سال ۷۲ شمسی، مانند سایر مهاجرین، مجبور به ترک دیار شد و به پاکستان مهاجر گردید. تا اکنون از آقای شفق، دو مجموعه شعری بناهای "شفق در غروب"، "خط قسمت" و دو کتاب داستانی بناهای "پرهیزگاران قاتل" و "سوداگران قرن" اقبال چاپ پیدا کرده است. این نویسنده چیره دست و پرکار، مدت ۱۳ سال همکار قلمی روزنامه سهار در پیشاور پاکستان بوده است و بعد از شکست طالبان، دو باره به وطن برگشت و مدت ۱۴ سال به حیث نویسنده و ویراستار در دفتر "USAID" کار نمود.

شفق، مدت کوتاهی به عنوان گوینده در رادیو زینت کار کرده است؛ در جریان کارهایش در دفتر USAID به تعداد 1400 پروگرام تربیه معلم را نوشته و از طریق رادیوگوینده





## پاکیزه بنت درخت

گی نموده است. مقاله های این نویسنده ی شهیر، از روزنه روزنامه ها، در امریکانیز اقبال چاپ یافته است. این نویسنده ی شهیر، در سال ۲۰۱۸، به کشور شاهی هالند پناهنده شد؛ دیپلوم لسان هالندی را نیز اخذ نمود. اکنون به عنوان معلم رضا کار، در موسسه "NVA" کار مینماید. ثمره ازدواج آقای شفق ۶ فرزند میباشد کوچکترین دخترش در یکی از دانشگاههای معتبر کشور هالند، مصروف فراگیری درس و دان شجویی است. آقای شفق با خانمش بلقیس شفق و دخترش مسکا شفق، در هالند زندگی میکند.

## چکیده:

او بسیار به سرعت راه میرفت ، گامهای استوارش را بلند، بلند بر میداشت، چهره غضبناک بخود گرفته بود که گویی در پی انتقام روان است و کسی را به قتل میرساند. او نزدیک و نزدیکتر شد؛ دیدم در زیر لب با خود از جنس انتقام چیزی میگفت، خود را به او رساندم، شنیدم با خودش میگفت:

فرق بین این مریم و آن مریم در چه است فرزند او پیامبر شد ولی فرزند این بنام حرامی شهره شهر؟

پاکیزه دخت مریم، تشریح میکند که: حضرت عیسی هم فرزند مریم بود، او به پیامبری و حتی طبق عقیده پیروان دین عیسویت، فرزند خدا شد؛ من هم دخت مریم هستم، متأسفانه مرا جامعه قبول نکرده است و استفراقم میکند. بالاخره، بنام دخت درخت توت مسما میشوم؟ مضحک نیست؟ باز بخودش میگفت: ای تن غافل مریم مقدس! خواسته خدا بود، او روح القدس را زایید ولی مادر مرا جبر زمان مجبور و ستمکاران، قربان هو سهای شوم شان میسازند؛ طبعاً فرق فاحشی بین این دو مریم موجود بود. (این گفتهها از پاکیزه بنت مریم است نه از نویسنده رمان)

افغانستان کشوریست اسلامی، مردم آن معتقدتر از همه ی جهان اسلام به شعایر اسلامی و مکاتبات مقدس، مثلاً مساجد، تکایا، خانقاه و زیارت-گاهها اند. شاهد این مدعا را میتوان قتل فرخنده در داخل زیارت خواند، مردم متدین کشور ما معتقد استند که علما، طبق معرفی خودشان وارثین انبیا اند. شکی وجود ندارد که مردم ستمدیده این سرزمین از هرسو توسط هر نوع ماری گزیده شده اند؛ ولی متأسفانه باز هم راه نجات شان را نیافته-اند.

مسجدی بنام "مسجد جامع..... واقع در یکی از قریه های ولسوالی خنجان ولایت پروان، توسط مردم محل، در بیست هزار مترمربع زمین، به شکل بسیار زیبا و پخته کاری اعمار گردیده است؛ گللهای متنوع و خوشبو زینت بخش حویلی مسجد است.

این مسجد، گنجایش ۵۰۰ نفر نمازگذار را در یک وقت دارد؛ مسجد جامع مذکور، با فرشهای خیلی زیبا و منقش افغانی و ترکی، آماده گردیده است. امامت این مسجد را مولوی دین محمد به عهد دارد؛ در این مسجد علاوه از نمازگذاران محل، تعداد ۳۰ نفر طالب نیز نزد مولوی دین محمد

## پاکیزه بنت درخت

که مولوی کلان و شیخ الحدیث است درس حدیث و فقه شریف می آموزند و در پهلوی طلبای کرام، فرزندان نیمه جوان و مراهق منطقه، نیز نزد جناب مولوی صاحب درس میخوانند؛ اما در پهلوی اینکه مردم ما، سخت ایمان و عقیده به مسجد وملا و مسایل مذهبی دارند، مساجد را خانه خدا مینامند؛ ولی با تأسف که بعضاً ملا امامان و طلبای کرام، با استفاده از ساده لوحی این مردم، فعل لیواطت و زنا را نیز در مساجد اجراء مینمایند در این رمان میخوانیم که جناب شیخ الحدیث مولوی صاحب دین محمد در یکی از روزها نتوانسته شهوتش را کنترل نماید! مولوی نامبرده، بالا ی دختر باکره زیبا روی که حدوداً ۱۴ سال داشته و درس قرآن از نزدش می-آموخته، چه گونه در اطاق شخصی اش در داخل مسجد که بنام حجره شهرت دارد تجاوز جنسی مینماید. آن دخترک حامله میشود و دیگر به مسجد نمیرود؛ از شرم مردم منطقه و سخن بدگویان، کناره گیری میکند و بعد از زایمان، طفلش را در جایی رها میکند و دست به خودکشی میزند. حضرت مولوی صاحب دین محمد، بنام اینکه این دختر خودکشی کرده است، جنازه اش را نمیخواند تا اینکه مردم قریه او را مجبور می-سازند تا مریم را جنازه نموده و دفن خاک نمایند. ببینیم ادامه داستان را در این رمان میخوانیم؛ شاید درس عبرتی باشد برای همه مان.

فاعتبرو یا اولابصار

## پاکیزه بنت درخت

در روزگاران نه چندان دور، پیر صاحب‌دلی را ملاقات کردم ؛ او چندین بهار زنده گانی را با حادثه‌ها و واقعه‌های گوگانون، پشت سر گذاشته بود.

در حالیکه اشک حسرت درگریانش، جیل مروارید میساخت، یکی از چشم دیدهایش را چنین بیان کرد: روز سه‌شنبه ۵ ماه می ۲۰۰۶ بود، از استیشن بسهای سمت شمال، در موتر ۳۰۳، دارای نمبر پلیت ۴۳۱۲

## پاکیزه بنت درخت

نشستم؛ بعد از دو ساعت سفر، در منطقه بنام دروازه سالنگ یعنی بازار خنجان که مربوط ولایت پروان میشود؛ رسیدیم. دریاور موتر را غرض نوشیدن چای و صبحانه مسافری در آنجا توقف داد. ما هم با جمله مسافری بس مزار شریف، از موتر پایان شده غرض گرفتن چای صبح به رستورانتی رفتیم. زیادتیر مسافری به همان رستورانت باهم بودند؛ راستش کباب منطقه بازار سالنگ، از شهرت خوبی برخوردار است من هم با اشتهای کامل، یک خوراک کباب سیخی خواسته و درضمن یک ترموز چای سبز نیز فرمایش دادم. نان را با اشتهای کامل خوردیم و چای بسیار مزهدار را نیز نوشیدیم. (امپراتور یا همانا اژدهای خفته) در این سفر، تنهای تنها بود؛ او که یک روز، در یک جنگی که بین اهالی قریه پایان و قریه بالا صورت گرفته بود، همه مردم قریه بالا را شکست داده بود؛ ولی امپراتور نمیخواست با کسی جنگ نماید زیرا او همیشه خاموش بود، هیچگاه باکسی درگیر نمیشد ولی اگر مجبور میگردد باکسی درگیر شود آن وقت با دو انگشتش شکم حریف را پاره میگرد. در ناخنهای او اسراری نهفته بود که هیچکس تاب انگشت او را نداشت. وقتی دید همقریه گیهای شان مغلوب شدند دست بالا کرده ۱۱ نفر را در زیر سینه خوابانیده بود، در همانجا بود که مردی بنام عزیز، شفیقه دخترش را در بین عام صدا کرد که به اژدهای خفته امپراتور دادم. از همان روز به بعد، دیگر نام او اژدهای خفته شد او پهلوان خیلی مشهور بود. این مسافر هیچ همسفری از فامیل و رفقا نداشت، بعد از خوردن کباب و نوشیدن چای سرشارتر از دیگر مسافری از رستورانت پایان شد. در آنجا هرکس میخواست برای شان از توت بازار خنجان خریداری نمایند توت خنجان نیز از شهرت خوبی برخوردار است ولی او چون در خانه مسوولیت به خود نمیگرفت همه خریداریهای مایحتاج را پدرشان انجام میداد با آنها، صد دل را یک دل کرده به رسم تحفه به مادر عزیز و همه فامیلش ۴ کیلو توت خنجان خرید. توت را در سر چوکی اش

گذاشته و غرض قدم زدن از سرویس پایین شد، رفت طرف آبشاری که در عقب رستورانست موقعیت داشت، شمال بر گهای درختان را به صدا در آورده بود، همه حکایت از عشق دوستی و همزیستی مینمودند، امپراطور نیز از این فضا و از این آب صاف و ویزویز برگهای درختان میوه دار و بی میوه حظ میبرد.

در آنجا، با استفاده از آب شفاف و سرد خنجان، دست و روی ش را می-شوید؛ در این هنگام صدای گریان طفلی را میشنود؛ ولی هر طرف را که جست و جو میکند آن طفل را نمییابد. تصادف آ بالا که میبیند از مناظر طبیعت حظ برده و آن طفل گریان چشمش را بخود جلب میکند. طفل حدوداً ۳ ماهه را در (غنداق) در شاخ درخت توت آویزان میبینید و صدای گریان طفل، دلش را چون کبابی رستورانست خنجان کباب میکند. او زیاد جگر خون شده بود، حتا اشک ریخت و به خدای جانان در مورد سرنوشت این طفل معصوم عرضها کرد: خدایا این طفل درین سن وسال چه گناهی را مرتکب شده باشد که پدر یا مادر و یا هم هر انسان نا انسان دیگری این معصوم را در این درخت دار زده اند. در هر صورت طفل را از درخت پایین میکند بالای دو دستش گرفته به رستورانست میبرد. آنجا به حاضرین خاصتا مالک رستورانست که اهل همان محله و محیط است به صدای بلند اعلام کرد این طفل را از درخت یافته ام این فرزند کیست؟ همه مردم طرف طفل و امپراطور متوجه شدند ولی کسی زبان باز نکرد، همه خاموش ماندند یعنی کسی از اقارب این طفل در رستورانست نیست. چندین بار کوشید تا اقارب طفل را پیدا نماید ولی موفق نشد.

بالاخره از مالک رستورانست تقاضا کرد که این طفل را پیش خود نگهدارد، شاید اقارب وی در موتری باشد که قبلاً از این مسیر یا شاهراه عبور کرده باشند، دو باره خواهند آمد و بعداً غرض پیدا کردن طفل شان، از توپرسند.

## پاکیزه بنت درخت

مالک رستورانت جداً معذرت خواسته به او گفت: من اینکار را نمیتوانم و نمیخواهم انجام بدهم؛ بخاطری که بسیاری جوانان محصول گناهان شان را در سر راه عام میگذارند تا عابری با خود ببرد من چه میدانم که این طفل، محصول گناه خودت باشد؟ امپراطور با خشم طرف مالک رستورانت نگاه کرد ولی چیزی نگفت. بالاخره خودش خود را مسوول دانست و با صدای بلند گفت: این فرزند کیست به لحاظ خدا گناه دارد کی میخواهد این طفل را نگاه کند کسی حاضر نشد طفل را نگهداری نمایند.

در نتیجه مردی که زبانش کلالیت داشت و از حرف زدنش فهمیده میشد که شاید تکلیف روانی دارد به امپراطور گفت: برادر ایا این طفلک فرزند درخت است ببر پیپپیپس به ممامادرش بسیار همه خندیدند ولی امپراطور از شنیدن فرزند درخت در فکر افتاد تا حقیقت این ماجرا را پیدا نکند آرام نخواهد نشست، از درپور خواست منتظرش باشند تا این طفلک را به نزدیکترین پاسگاه پولیس بسپارد همه گفتند منتظر نمانند؛ او بار دیگر رو به مالک رستورانت کرد و گفت: این طفلک را نگهدار ممکن است وارثش پیدا شود ولی او هم انکار کرد.

امپراطور را احساسش مجبور ساخت تا از دوکان خوراکی فروشی، شیر ۰۱ با چوشک برایش بخرد. شیر را خرید و آن طفلک را تا مزار چندین بار شیر داد و بعد از این که به خانه رسید، طفل را برده به مادر خود تحویل داد. مادرش ابتدا به تشویش و دلهره از او پرسید: امپراطور فرزندم نی که با کدام دختر مظلوم که باکره بوده جنایت کردی و او از تو باردار شده از ترس فامیلش طفل را به خودت حواله کرده یا چطور؟ اگر چنین کاری را انجام داده باشی هرگز تو را نمیبخشم، باز تو دیگر فرزند من نیستی. امپراطور اشک ریخته به مادرش که او را ضیاجان میگفتند، گفت: مادر من از خودت چنین توقعی را در مورد من نداشتم؛ امپراطور باچشان اشکبار و گلوی پر از بغض به مادرش گفت: مادر من

شیر تو را خورده ام و تربیه پدرم (سلطان) را گرفته ام؛ در ژن من و هیچ یک اعضای خانواده ما، چنین انسان بی احساسی تا حال نروبیده است مطمئن باش مادر من این طفل را یافته ام. مادر امپراطور طفلک را از غنفاق باز کرد وقتی او را باز میکرد در لای غنفاق طفل نامه ای یافت که در آن نوشته شده بود: "فرزندم دختر نازم تو نمیدانی که محصول گناه من هستی تو نمی-دانستی که فرزند گناه من هستی ورنه هرگز در این دنیای کثافت نمیآمدی.

فرزندم! مولوی مسجد که هنوز ۱۴ سالم است، مرا در مسجد درس قرآن میداد؛ روزی دختران همسن و سال مرا رخصت کرده و لنگی سفیدش را از سرش برداشت، دروازه مسجد را بست و در سینه های من دست میزد، سینه های مرا مالشت میداد، صدا میزدم دهنم را محکم گرفته از قرآن شریف منحیث بالشت زیر سر من استفاده نمود و با من زنا کرد. بعد از گذشت هر ماه، احساس میکردم که تو در شکم من هستی من از ترس ماجرا را به مادر و پدرم نگفتم، گرچه مطمئناً مادرم میدانست که شکم من بالا آمده است و من حامله ام؛ اما از شرم مردم صدایش را نمیکشید. بعد از گذشت نه ماه که پدرم درکشور ایران برای مزدوری رفته بود درد زایمان را احساس کردم، زیاد کوشش کردم درد را پنهانی بخورم و صدایم بیرون نیاید؛ ولی نتوانستم، گریانم بلند شد مادرم خود را در اطاقی که خود را زنده به گور کرده بودم رسانید و دانست که من درد زایمان میکشم؛ مرا کمک کرد تا تو را به دنیا آورم بدون اینکه دیگر اعضای فامیل بدانند برای چندمدتی به خانه خاله ام رفتم که همراه مادرم بود تا ممکن بتوانم تو را بکسی بسپارم؛ اما کسی حاضر نشد تو را قبول نماید چون همه میدانستند که تو طفل حرامی و محصول گناه من هستی. اکنون که این نامه را برایت مینویسم، ریسمان دار را نیز کنارم گذاشته ام وقتی این نامه را تمام کردم تو را به جای گذاشته از دنیای رجاله ها سفر میکنم. خودکشی میکنم تا مادر، پدر مسافر و مجبورم،



## پاکیزه بنت درخت

برادر مزدورم از طعنه‌ی مردم دنیا خلاص باشند. تو را به آن خالق هستی میسپارم که ناخواسته ترا در این دنیا از شکم من بیرون آورده است. اکنون با خدای دادگر، کمی درد دل میکنم: ای خدای توانا! وقتی دختر و زن در این خطه به مثابه حیوان، غرض تولید مثل و رفع غرایض جنسی استفاده میشوند چه نیاز که این طایفه را خلق کردی؟ خدای بیبیدیل و توانا! وقتی درد یک مادر را نمیدانند چه گونه زن را در این سرزمین خلق کردی؟ خداوند! آیا میدانی که درد زایمان چقدر سخت است؟ آیا میتوانی فرزندی را که ۹ ماه در شکم، آنهم پنهانی از انظار مردها و حتی همجنسان خودت با خود حمل کردی به قتل برسانی؟ خداوند! چه گونه میتواند یک مادر فرزندش را از ترس انسانها در یک دشت رها کند؟ خداوند! آیا باز هم مولوی صاحب مسجد ما در جنت موعود نزد حور بیهای انار پستان میرود؟ خدای دادگر حالا که من خود دکشی میکنم آنهم از دست ظلم پروانه های دین محمد مرا بنام گنهکار در دوزخ میسوزانی؟ هرچه میکنی در آن جهانت با من بکن ولی یکبار هم اگر میشود کاش درد زایمان و مادر شدن را درک میکردی و یکبار مردها را حمله میساختی تا میدانستند درد زایمان یعنی چه گونه یک دردی. من دخترم را (پاکیزه بنت درخت توت) نام میدهم؛ زیرا از آن ملای خبیث این درختهای توت و حتی غیر مثمر، هزارها بار بهتر اند. دخترم (دخترم) خدا نگهدار ت دختر درخت توت، من از دنیای رجاله ها میروم تو را به سرنوشت و این درخت میسپارم و زنده گی ام را باریسمان داریکه به دستان خودم درست کرده ام پایان میدهم؛ پدرود مریم نامراد. "

بلی عزیزان خواننده در این داستان، مریم ابتدا ریسمان دارش را خودبست خود بسته کرده است و بعد آزدانه از خانه اش خارج میشود؛ طفلش را به درخت توت آویزان میکند و عاجل دو باره به خانه خاله اش میرود و ریسمانی را که در طویله بسته بود، خود را حلق آویز کرد و برای ابد از این دنیای رجاله هارفت.

وقتی امپراطور و مادرش نامه را خواندند خیلی اشک ریختند؛ مادر امپراطور به حال مادر نامراد این طفل نامراد، اشک میریخت ولی امپراطور با خود میگفت: ای طفل مقدس مادرت اشتباه کرد است؛ دو اشتباه، اول اینکه به ناحق خودکشی کرده و دوم اینکه باید آدرس ملا را مینوشت تا حالا به دادش میرسیدم. من مجبورم از این به بعد، از نام ملا و مولوی است نفرت داشته باشم. (امپراطور تصمیم میگیرد پنهانی از فامیلش درس اکادمی پولیس مخفی را بخواند).

در این وقت پدر امپراطور نیز بعد از ادای نماز عصر از مسجد به خانه بر میگردد. با دیدن طفل شگفت زده شده به طرف چشمهای امپراطور فرزندش خیره میشود؛ ولی امپراطور با همان گردن افراشته بیگناهی- اش را به پدرش سلطان نیز قصه کرد. همه اعضای خانواده بین هم جمع شدند، سلطان قدم این طفل را نیک خوانده و رو به خانمش کرده گفت: این دختر را نامگذاری میکنیم. اول گفت: "پاکیزه بنت درخت"، بعد آبنام خداوند یکتا و بی همتا (پاکیزه بنت سلطان).

ابتدا همه اعضای خانواده، سلطان به شمول امپراطور خندیده گفتند: فرزند درخت؟ عجب نامی؟ سلطان به خانم و اعضای خانوادهاش گفت: ضیاگل جان خودت ۵۵ ساله و من هم ۶۰ ساله، فرزند متاهل نداریم که بنام یکی از اینها نام میگردیم تنها دخترم عقیفه جان که هنوز ۱۰ ساله است. مجبور نام پدر این معصومه را سلطان بگذاریم. همه گفتند مبارک؛ بعد آ سلطان درگوش طفل آدان گفت و نامش را پاکیزه بنت سلطان

## پاکیزه بنت درخت

گذاشت و به امپراطور گفت: ممنون از اینکه توت آوردین. خدا کند از خنجان آورده باشین. امپراطور جواب پدرش را مثبت داده گفت: دقیق پدرجان از خنجان خریدم.

بعد از گذشت یکی دو ساعت و ادای نماز شام، سلطان به خانواده اش پیشنهاد کرد که اگر هم‌نظر باشید فردا جمعی از زنان سرسفید و مردان موسفید قریه را جمع کرده یک قابلی گگ نازک پخته کرده، این شهزاده را نامگذاری میکنیم در این صورت از سوالات نا محدود همگان بیغم میشویم و همچنان اهل قریه میدانند که من در این سن صاحب دختری شده‌ام. همه اعضای خانواده سلطان، از پیشنهاد پدر شان خوشنودتر شدند و مسوولیت تربیه و خدمت این طفل را مادر امپراطور به عهده گرفت.

فردا صبح، سلطان وقتی نماز صبح را در مسجد قریه شان (دهدای مزار) ادا نمود از ملا صاحب مسجد و همه ریش سفیدان خواست که غرض صرف چاشت در خانه شان تشریف بیاورند. یکی از موسفیدان قریه دهدای پرسید به چه مناسبت سلطان جان نذر در گردن گرفتین یا چطور؟ سلطان جسورانه گفت چاشت بخیر به چشمهای خود ببینید و نان را نوش جان نمایید، خدا ما را یک دختر داده است. همه گفتند: قدرتهای خدا را بگردم در این سن و سال! سلطان گفت: بگذار باقیمانده برای همه معما باشد؛ در خانه بخیر از همه چیز با خبر خواهیم شد.

چاشت نزدیک شد مهمانان آهسته، آهسته تشریف آوردند ولی هر یک در فکر و حدس و گمان غرق بودند که این دختر از کی خواهد بود؟ امپراطور هم عروسی نکرده است. قبل از خوردن نان، سلطان از خانمش تقاضا کرد پاکیزه را بیاورد؛ وقتی طفل را در اتاقی که مردها نشسته بودند آوردند، سلطان با گفتار شیرینش آن طفل معصوم را معرفی کرد: این طفل معصوم را که حدوداً شاید ۳ ماهه باشد، امپراطور فرزندم دیروز

از راه سفر از درخت توت در منطقه ی خنجان پیدا کرده است؛ این طفلک در آن درخت آویزان بوده است و امپراطور باخود گرفته تا بتوانیم این طفل معصوم را تربیت کنیم و حق زنده گی بدهیم.

ملای مسجد قریه شان صدا کرد بیار این طفلک را تا در گوشش آذان نمایم، سلطان طفلک را با وجود اینکه در گوشش آذان گفته بود به مولوی صاحب داد. مولوی صاحب در گوشش آذان داده اضافه نمود: خدا انصاف دهد به دخترانی بی عقل که زود بازی خورده تابع نفس، هوا، هوس و شهوت میشوند. امپراطور در جواب مولوی صاحب گفت: جناب مولوی صاحب خدا انصاف دهد به مولویهای مساجد تا با دختران باکره فعل زنا را انجام ندهند. ملا آزرده شده به امپراطور گفت: جوان چه میدانم که این طفل محصول گناه خودت نباشد؟ امپراطور خطی را که از غنفاق طفل به خط و امضای مادر نامرادش گرفته بود به ملا داد. ملا آن خط را به دقت خوانده و افزود: لعنت بر سر این ملاحی ناملا، این طفلک خو واقعاً قابل ترحم بوده و مادرش را خداوند غریق رحمت سازد.

هر یک از مهمانان سوالاتی عجیب و غریبی کردند؛ ولی سلطان گفت: عزیزان بخاطر همینکه از اینگونه سوالات در امان بمانیم، این دعوت را ترتیب دادیم؛ این طفل را بنام خودم هویت و تذکره میدهم و نامی را که مادرش انتخاب کرده با نام خودم یکجا میسازم یعنی پاکیزه بنت سلطان مسکونه دهادی مزار شریف.

همه مهمانان به امپراطور و سلطان دعای خیر کردند و خانمهای قریه هریک تحفه های شان را به مادر امپراطور دادند. مجلس ختم شد، هریک رفتند پشت کارشان. امپراطور ماند و حس انتقامی که در ذهنش طوفان کرده او را نا قرار میساخت. او عروسی کرد و با خانمش زنده گی خوش داشت؛ اما حالا دیگر از دهای خفته بیدار گردیده در صدد است تا آن مرد کثیف را پیدا و به دار مجازات بیاویزد؛ او روزها و شبها خواب

## پاکیزه بنت درخت

نداشت چندین بار در منطقه خنجان سفر کرد؛ با هر کس و ناکس، در مورد آن طفل صحبت میکرد؛ هرکس را نان میداد، پول میداد ولی موفق نشد که مرد کثیف را دستیاب نماید. در گذشت زمان درد او آرام نمیگرفت، با کلان شدن پاکیزه خواهرش، درد او صد چندان میگردید. او با خود عهد کرده بود تا قاتل مریم را پیدا نکند آرام نخواهد نشست. این سلسله پرسیان و جویان، سالهای سال جریان داشت و امپراطور نیز مخفیانه در جمع پولیس مخفی شهر مزار پذیرفته شد.

سالها گذشت، پاکیزه نیز قد میکشید آهسته آهسته پاکیزه حدود ۱۷ ساله شد و اکنون دانش آموز صنف ۱۲ مکتب سلطان راضیه مزار شریف است او دختر خیلی ذکی، باهوش و با استعداد و اول نمره صنف است. سلطان خط دستنویس مادر پاکیزه را در داخل قرآن شریف گذاشته است. پاکیزه در پهلوی اینکه در سهای مکتب را میخواند، در سهای خانه گی را نیز خوب یاد گرفته است او هر روز تلاوت قرآن میکند.

یکی از روزها قرآنی را که پدرش سلطان تلاوت میکرد، باز کرده مصروف خواندن میشود. تصادفاً از لای قرآن شریف، خط دست نویس مادرش را بنام مریم و پاکیزه پیدا میکند. اینجاست که پاکیزه در دنیای فکر غرق شده دیگر در س، مکتب و تلاوت قرآن فراموشش میشود؛ او عاجل خود را نزد مادر فامیل یعنی ضیاگل رسانیده از او در مورد این خط میپرسد: مادر این خط را از قرآن شریفی که پدر جانم میخواند پیدا کردم ای دختر همنام مه کیست و چرا مه در مورد او چیزی نمیدانم؟

مادر فامیل، برایش گفت: دخترم مالوم نیس میشه یادداشت پدرت باشد در مورد کدام کسی خواهد باشد مه هم نمیفامم. پاکیزه بسیار ناآرام شد و در مورد خودش سوالاتی میکرد من کی ام؟ آیا همین پاکیزه بنت درخت توت منم؟ آیا من راستی از مادر فاحشه زاده شده ام؟ آیا راست است که ملای مسجد با مادرم به زور زنا کرده است؟

خلاصه آیا من فرزند حرامی ام؟

پس در اینجا چه میکنم کی مرا به اینجا آورده و چرا آورده؟ آیا اینها با من چه نسبتی دارند؟ خودش را در زیر آیها پنهان کرده بود؛ حالا دیگر استرس نیز پیدا کرده است. پاکیزه تا شامگاهان که پدرش از مسجد آمد، رنج کشید و پنهانی گریست.

سلطان که دیگر حالا مردی موسفیدی شده حدوداً هفتاد سال عمر دارد با مشکل به کمک عصا تا مسجد میرود و می آید و امپراطور نیز اکادمی را تمام کرده و کار او کشف موضوعات جنایی و پارتیزانی است؛ در بزنس مصروف هست و صاحب زن و دو فرزند شده است.

عقیفه دختر این خانواده، شوهر دارد و دارای دو طفل است او با شوهرش در شهر کابل زنده گی میکند. شوهر عقیفه، داکتر دندان است؛ او غیاب نام دارد. غیاب مرد خوبی است از مسکونین اصلی شهر مزار شریف میباشد ولی فعلاً چون در کابل وظیفه دارد، همانجا به خود زنده گی اختیار کرده است. عقیفه زنده گی خوش و آرام دارد، از شوهرش خیلی راضی است او گهگاهی تلفونی همراه پاکیزه صحبت میکند.

شامگاهان پیره مرد فامیل سلطان، بعد از ادای نماز شام از مسجد، به خانه آمد و همه تصمیم داشتند نان شام را با هم بخورند. پاکیزه زودزود به معیت شفیقه خانم امپراطور، نان شام را آماده ساختند؛ لوبیا با کچالو و گوشت پخته بودند. همه نان خوردند پاکیزه هم بخاطریکه دیگران نان شان را به آرامی نوش جان کنند در دسترخوان نشست ولی چندان نان نخورد؛ ضیاگل برایش گفت: نان بخور دخترم چرا ایتوزود بس کدی؟ پاکیزه گفت: سیر هستم مادر جان پیشتر بی وقت نان خوردم.

نان خوردن تمام شد، دسترخوان را جمع کردند؛ همه فامیل با هم یکجا نشسته جای مینوشیدند، پاکیزه خطی را که از لای قرآن یافته بود به

## پاکیزه بنت درخت

سلطان نشان داد و پرسید: پدر این دختر کیست؟ اگر این پاکیزه منم پس من از فاحشه ای به دنیا آمده‌ام و پدرم شخص نا معلومی است؟ نزد شما چه میکنم و اگر این پاکیزه فرد دیگری است کجا هست؟ و چرا من در موردش هیچ نمیدانم؟

سلطان حک و پک مانده بود که چه بگوید. اگر واقعیت را بگوید این دخترک مایوس میشود، اگر واقعیت را نگوید پس در این سن ریش سفیدی، چه دروغ را برای این دختر معصوم و مظلوم که بالاتر از عقیقه دوستش دارد بگوید. در فکر فرو رفته و مانده بود، ضیاگل عاجل پیش پزکی نموده به پاکیزه گفت: دخترم گفتم یا دداشتهای پدرت را چه غرض داشتی؟ در آینده به کاغذهای پدرت دست نزن.

پاکیزه گفت درست است مادر ولی حالا خو این مطلب را برایم روشن سازید که من کیستم؟ آیا من راستی دختر شما هستم و یا دختر درخت توت؟ سلطان دهن باز کرده گفت: دخترم تو چه میگی تو دختر خودم هستی من تو را از جانم دوستتر دارم، هیچگاه حرفهای بیهوده را در ذهنت جای نده، اولاد ماهستی. پاکیزه گفت: پس این مریم کی بوده است که خود را حلق آویز کرده است؟ پدرجان حق احترام تان بجای ولی خواهش میکنم بخاطر تسلی دروغین من خود را گنهکار نساخته دروغ نگویند، زیرا شما را زیاد دوست دارم نمیخواهم که بهترین پدر دنیا، دروغگو باشد. سلطان گفت: نه نه فرزندم دروغ نمیگویم تو دختر مه هستی. پاکیزه گفت: دقیق که شما پدرم هستین ولی مادرم کیست؟ ضیاگل دست به سینه خودزده مادرت مه هستم دخترم تو را چه شده؟ چرا ایتو یکی و یکبار تغییر کدی و در فکرهای بیجا افتادی؟ پاکیزه خطر را که در یخن خود مانده بود دوباره کشید به همه گفت: لطفاً مرا بازی ندهید من سند خیلی قوی و محکم دارم از مادر فاحشه زاده شده‌ام. لطفاً ضیاع وقت نکنید و مرا کمک نمایید ویا اینکه خودم این خط را در محضر عام به

همه میخوانم او بیچاره غافل از این بود که همه مردم میدانند غیر از خود او.

در هیچ صورت کسی از اعضای فامیل حاضر نشد که واقعیت را به پاکیزه بازگو نمایند. پاکیزه زارزار میگریست، صدای فریادش را امپراطور شنید، عاجل از اتاق خودش آمده او را دلداری داده گفت: خواهر عزیزم شما را چه شده؟ چه مشکل پیش آمده چرا فکرهای بیمورد میکنید؟

پاکیزه سر به آغوش امپراطور گذاشته از او طلب کمک کرد در این وقت خانم امپراطور شفیقه نیز از اتاقش آمده او را دلداری داد. شفیقه نیز از دهن پدر و مادرش قبل از عروسی با امپراطور در مورد این دختر معصوم معلومات داشت ولی او هم خود را خاموش گرفته به او دلداری داد و همه رفتند در اتاقهای خود. شب سحر شد ولی دختر تا صبح گریست و تا صبح نخوابید؛ صبح وقت خلاف معمول بدون خداحافظی از مادر و پدر، از خانه بیرون شده بکس مکتبش را به پشت انداخته طرف مکتب حرکت کرد و رفت. پاکیزه در مکتب، با دختران زیادی بلدیت، شناخت و معرفت داشت؛ همه او را دوست داشتند چون شاگرد لایق صنف بود، همه معلمین نیز او را دوست داشتند. پاکیزه ماجرا را از مهاجره خواهر خوانده اش پرسید تا او از پدر و مادرش در مورد سابقه او اگر چیزی میدانند برایش خصوصی بگوید. مهاجره وعده سپرد که در این راستا او را از هیچ نوع کمکی دریغ نمیکند.

شام و شب انتظار برای پاکیزه، خیلی شب دشواری بود. وقتی به خانه رفت صرف به مادرش احترام کرد و رفت به اتاقش. بدون اینکه چیزی بخورد خوابید، مادر امپراطور که فعلاً مادر او نیز هست نزدش رفت برایش دلداری داده تشویقش کرد تا نان چاشت را بخورد و یک دختر مبارز و سر سخت باشد نه جبون و ترسو. سخنان مادرش بالای پاکیزه



## پاکیزه بنت درخت

تأثیر مثبت گذاشت، نان چاشت را خورد و بعداً پهلوی مادرش نشسته از او ماجرا را برای بار دوم جويا شد ولی مادر به بسیار خونسردی به او اطمینان داد که دخترم تو دخترم هستی تو را از شیرۀ جانم پرورش داده ام تو را بالاتر از همه اولادهايم دوست دارم و در ضمن اگر خدای نخواستہ کدام موضوعی در مورد شما ميبود در طول این هفده سال، طبعاً اطلاع حاصل ميکردی؛ شاید این خط از کدام دوست پدريت باشد. شام و شب انتظار، خیلی به سختی ميگذشت تا صبح شود و پاکیزه اميدداشت مهاجره خواهر خوانده اش او را کمک خواهد کرد و این آتشیکه در دلش شعله ور شده است خاموش خواهد شد؛ ولی متاسفانه که چنین نبود، شب انتظار به مشکل روز شد و پاکیزه باز بدون نوشیدن چای صبح، رفت مکتب و بی صبرانه منتظر بود از مهاجره چیزهای در مورد زنده گی گذشته خودش بشنود؛ مهاجره بنابر تکلیف مریضی که برایش پیش شده بود، آن روز به مکتب نیامد. دقیق روز بدی را آن دختر معصوم پشت سر گذشتاند؛ در مکتب نیز چندان متوجه درس نمیبود، هر لحظه در فکرهای خودش فرو میرفت، یکبار معلم مضمون جغرافیه از پاکیزه پرسید: پاکیزه چرا مریض هستی یا چطور امروز به درسا هم متوجه نیستی و همچنان هر لحظه سرت چون فیل مرغها پایین پایین میروند نیکه بیخواب هستی چه بلا نامزاد خود نشدی که شب با نامزدت بیخواب شده باشی؟ همه هم صنفان بلند خندیدند ولی پاکیزه آه سردی کشیده گفت: نه استاد مریض نیستم ولی کمی سردرد هستم. زنگ رخصتی نواخته شد، هر کس خوش خوشان به طرف خانه روان شدند ولی حالا پاکیزه از خانه هم دلسرد شده، آهسته آهسته از صنف خارج و به طرف خانه حرکت کرد. در مسیر راه چند دختر هم قریۀ شان با او صحبت میکردند تا اینکه باز به خانه رسید. ناچار باید نظر به امر مادرش، نان چاشت را میخورد بعد از ختم نان چاشت یکه راست طرف اتاق خوابش رفت و تا ساعتی ۶ شام استراحت کرد. ساعت ۶ امپراطور برادرش بیدارش کرد و گفت: تو را در این

چند روز چه شده؟ اگر کدام مشکل داری به من بگو؟ من برادرت هستم از خون خود سرت میگذرم تو را خوش میسازم، همه زنده گی ام را فدای تو شحالی تو میکنم لطفاً بگو چرا؟

پاکیزه با همان ساز تکراری گذشته گفت: میخوام بدانم من کی هستم؟ آیا من راستی خواهر تو هستم و یا در زیر کاسه نیم کاسه است؟. امپراطور برایش پیشنهاد کرد خواهر بیا از این به بعد همراه من؛ در کار و بار شرکت با هم یکجا در دفتر مصروف شویم من خودت را مصروف می-سازم. پاکیزه گفت: درست است بیادر ولی فقط ۱۵ روز مانده که امتحانات سالانه بخیر خلاص شو د. می آیم همراه تان، در این کار خوش هستم ولی در ضمن من باید برای امتحان کانکور نیز آماده گی بگیرم. امپراطور برایش گفت: بسیار خوب، از مکتب روزانه بیا به شرکت، اتاق جداگانه برایت میدهم هم در کار و بار بلد میشی و هم در سهایت را به خاطر آماده گی کانکور میخوانی. هر دو باهم موافقت کردند، نان شب را همه یکجای خوردند هر کس رفت استراحت کند. پاکیزه که روز هم خوابیده بود و از جانبی هم تشویش و اضطراب مدحش او را تهدید میکرد خواب از چشمش پریده بود تا اینکه صبح شد و پاکیزه رفت دو باره به مکتب.

ولی پیش از شروع امتحان انتظار میکشید تا مهاجره به مکتب بیاید خو شبخانه از دور دید که مهاجره امروز مکتب آمده؛ او که بی صبرانه منتظر شنیدن حرفهای از مهاجره در مورد خودش بود دوباره خود را نزد مهاجره رساند، اول از صحتش و بعداً در مورد خودش پرسید: مهاجره آه سردی کشیده به او گفت: نظر به قصه های که پدر و مادرم برای من گفتند ماجرا چنین بوده که تقریباً هفده سال قبل، یکی از روزها پدرت سلطان، ختم گرفته و خطی را برای مردم قریه خوانده و نشان داده که گویا دختری را امپراطور برادرت از کدام جای پیدا کرده است. هنوز قصه های مهاجره تمام نشده بود که پاکیزه از هوش بیهوش شده در صحن

## پاکیزه بنت درخت

مکتب میافتد. مدیر و معلمین مکتب و همه هم صنفیهای او دورش جمع شدند. مدیر مکتب او را توسط یکی از معلمین در موتر شخصی اش به شفاخانه اعزام داشته و به برادرش امپراطور اطلاع دادند. پاکیزه را به شفاخانه رسانیدند، برادرش نیز مستقیم به شفاخانه خودش را رسانده است؛ در این میان، حالا دیگر مهاجره نزدیک است ضعف شود؛ زیرا او فکر میکرد باعث تکلیف خواهر خوانده اش شده است. امپراطور از مسوولین مکتب و شخص معلم و مدیر مکتب اظهار امتنان کرده همه را رخصت کرد و خودش در شفاخانه نزد پاکیزه ماند. بعد از تقریباً دو ساعت، پاکیزه به هوش آمد خود را در تخت شفاخانه دید و سیروم در دستش بند بود؛ او عاجل کوشید تا یخن اش را ببیند که دست خط گم نشده باشد؛ خوشبختانه دست خط موجود بود او رو به امپراطور کرده گفت: متشکرم برادر اول و آخر باعث نجات من از مرگ تو هستی. او برای نیم ساعت دیگر در شفاخانه تحت مراقبت ماند، بعداً طبق هدایت دوکتور معالجش رخصت گردید. امپراطور میخواست او را به خانه برساند ولی پاکیزه پیشنهاد کرد که من خوب هستم میروم در مکتب امتحان امروز را میدهم.

امپراطور حرف او را شنیده همراهش رفت به مکتب تا امتحانش به پایان رسید منتظرش بود. وقتی امتحان را به خوبی سپری کرد امپراطور او را در موتر شانده میخواست طرف خانه برود ولی او گفت: نه نه دیگر باید من عادت کنم در کار و بار و نیز دوری از خانه طبق وعده مرا با خود ببر در شرکت. امپراطور گفت: پیشنهاد عالی است به کمال میل میخواهم که باهم باشیم چطورس صحتت خوب هستی؟ پاکیزه گفت: بلی خوب هستم نمیدانم چه بلا بود که بر سرم آمد در مسیر راه تا شرکت باهم قصه کردند، پاکیزه به امپراطور گفت: ببخشین در مقابل مردها یک قسم نفرت پیدا کردیم. امپراطور برایش گفت: این حس خوبی نیست چرا نفرت چرا دوستی نمیکنی با مردها؟ صبا دگه صبا روز بخیر صاحب شوهر میشوی باز اگر این طور عادت کنی طبعاً شوهرت ازت راضی نمیشود.

پاکیزه گفت: بیدار این را به جایش بگذار اگر ازت یک خواهش کنم می-پذیری؟ امپراطور گفت: بلی با کمال اطمینان بفرمایین چه کنم برتان کی را بکشم؟ هر دو خندیدند. پاکیزه گفت: کشتار را به من بان میخوام در یک کلب ورزشی شامل سازی در نزدیک شرکت یک باشگاه است. امپراطور مستقیم موترش را در مقابل دروازه باشگاه یا ذال سپورت توقف داده به خواهرش گفت: خوش کن کدام نوع سپورت را میخواهی و دوست داری؟

پاکیزه گفت: میخوام بکس کرده بتوانم و در ضمن تکواندو را زیاد دوست دارم. امپراطور در هر دو سپورت رزمی او را شامل ساخت و گفت: حال خو بخیر شامل سپورت شدی خدا کند که کدام روز ما را نزنی؟ خواهرش خندیده گفت: اگر ضرورت پیدا شود شاید از دست مه لت بخورین، خندیدند و سر از همین دقیقه پاکیزه شروع به سپورت کر د. امپراطور همه لباسهای ضروری و کرمچ را برایش از خود باشگاه یا همان ذال تهیه کرد. پاکیزه دیگر لباس سپورتی را به تن کرده قامت رسایش دلفریتر شده بود؛ ناگفته نماند که او از حسن خیلی زیبا برخوردار بود، دست قدر یگانه چیزی که برایش از همه زیادتر داده بود همانا صورت پری وش و جانانه اش بود.

او روزها بعد از ختم امتحان و مکتب، هر روز به سپورت میرفت و نان چاشت را همراه برادرش میخورد. مالک ذال سپورت که کاراته و تکواندو باز خیلی ماهر بود به مجرد دیدن روی زیبای پاکیزه به وی دلباخته شد. مدتها گذشت یکروز شفیق به پاکیزه پیشنهاد داد که می-خواهد همراهش کمی صحبت کند اگر خواسته باشد؟ پاکیزه گفت: در خدمت هستم. شفیق گفت: بیا در تفریح سپورت در اتاق من کسی نیست با هم صحبت میکنیم.

## پاکیزه بنت درخت

پاکیزه به اتاق شفیق رفت و در آنجا شفیق و ارخطا شده بود، دست و پایش را گم کرده بود به پاکیزه کوچی را نشان داد و آن دختر در کوچ تکیه زد. انتظار بود که از دهن شفیق چه میبیراید و تصمیم داشت اگر شفیق کدام حرف خلاف نزاکت بزند او را امتحانی یک لت جانانه خواهد کرد ولی نه اینطور نبود. شفیق به پاکیزه ابراز علاقه کرد و گفت: دوستت دارم. دختر خیلی مقبول و زیبا و در ضمن با اخلاق و باکرکتر و از فامیل خوب هستی من امپراطور را بالاتر از برادر خود دوست دارم میخواهم اگر قبول کنی روزانه یک گلاس چای با من نیز نوش جان کنی. من به شخصیت شما احترام دارم همه فامیل تان را احترام دارم از کرکتر خودت زیاد خوشم آمده از همان روز اول که تشریف آوردی خواستم به امپراطور در مورد شما صحبت کنم یعنی واقعاً شما دوست داشتنی هستین. خدا شاهدهاست هدف بدی در قبال شما چه که در برابر هیچ دختری ندارم چرا که من از خود خواهر و مادر دارم به خواهر و مادر دیگران احترام دارم ولی جد آ از کرکتر شما خوشم می آید.

پاکیزه به شفیق گفت: ممنون برادر از چای تان ولی من هنوز خورد هستم و از همه مهمتر اینکه من از همه طایفه مردها جد آ نفرت دارم؛ نمیدانم چرا شما برایم محترم هستین شاید بخاطری باشد که رفیق برادرم هستین ولی در مجموع من از جنس مردانه نفرت دارم. تا فعلاً من در این راستا که کسی را دوست داشته باشم یا نه تصمیم ندارم من پلانهای وسیع دارم میخواهم همراه برادرم بازو بتم، درکارها سهم بگیرم و از شما نیز طلب کمک نمایم تا هرچه عاجلتر که میشود مرا کمک نمایید تا اگر شود من بتوانم حداقل از خود دفاع نمایم این انتهای امیدم از شما است.

شفیق برایش وعده داده گفت: در هر صورت در ظرف کمتر از یکسال تو را آماده میسازم تا به تنهایی بتوانی دو مرد قوی هیکل را از پا در

آوری. پاکیزه گیلان چایش را نوشید و از شفیق ابراز سپاس کرده از دفترش خارج شده به تمرین خود ادامه داد.

امروز وقتی دو باره بعد از ختم سپورت نزد برادرش رفت به او گفت: لالا تشکر، مدیون احسان تان میمانم که مرا شامل سپورت رزمی ساختید برادرش برایش گفت: تو خواهرم هستی سر مه حق داری کل هستی و دارایی ما و شما مشترک هست، من کدام کاری خارق العاده برایت انجام ندهام، تو بالای من خیلی حق داری، صحبتها جریان داشت، ساعت-های شام دفتر را بسته میکردند چند نفر در فرو شگاه یا شرکت امپراطور منحیث کارمند کار میکردند هر یک از وظایف امروزی شان به امپراطور گزارش دادند و خواهر و برادر هر دو از شرکت خارج شده در موتر لکسیس شان نشستند و به طرف خانه شان رفتن د. امروز وقتی پاکیزه به خانه رسید مادر پدر و شفیقه خانم برادرش از وی به خوشحالی پذیرایی کرده گفتند: شکر خدا که خوب شدی، شکر بخیر گذشت، امروز تمام روز پیش لالایت بودی مثلی که؟ پاکیزه گفت: بلی ببخشین که بدون اجازه شما مه خود را شامل سپورت ساختم همه گفتند کاری نیک کردی انشاء الله موفق باشی. نان شب را خوردند بعد از ختم چای، هر کس بعضی قصه ها از هر طرف گفتند؛ بالاخره وقت خواب شد هر کدام رفتند به بستر شان خوابیدند.

پاکیزه در اتاق خواب با عقیفه که مهمان آمده بود اتاق مشترک داشت، با خود پلان میسنجید که باید زودتر سپورت را یاد بگیرد و در ضمن از امپراطور برادرش در مورد پیدا کردن فامیلش طلب کمک نماید. عقیفه نیز حالا دانسته بود که خواهرش پاکیزه از همه چیز خبر دارد. ازدهای خفته یا همانا امپراطور: از روزی که پاکیزه را یافته به ویژه بعد از ضعف کردن او چون مار زخمی ویا ازدهای خفته در پی این بود تا به هر طریق ممکن، ملای بی ادب را در مناطق و لسوالی خنجان پیدا نموده و به کیفر برساند. او با چند نفر از اهالی آن منطقه، توسط مشتریهای مغازه اش

## پاکیزه بنت درخت

ارتباط قائم کرده بود؛ ولی تا هنوز موفق نشده بود فامیل مریم و یا ملای مسجد شان را پیدا نماید اما او از پلانش هیچگاهی به پاکیزه یک کلمه هم نمیگفت.

یکسال گذشت، شفیق مادرش را به خواستگاری پاکیزه بخانه شان فرستاد. مادر پاکیزه برای شان وعده سپرد که با پاکیزه صحبت میکنند؛ در صورت رضایت او باز برای شان احوال میدهند. روزهای بعدی، یکی از شامها مادر پاکیزه در اتاق او داخل شده دید که پاکیزه تنهاست عقیقه نان شب را تیار میکند برایش از خواستگاری شفیق قصه کرد و در ضمن او را تشویق کرد که فامیل شفیق فامیل خوب هستند ما از سالها باهم همسایه هستیم و خود تان دیدین که ما باهم رفت و آمد فامیلی داریم اگر رضایت داشته باشی که بخیر نامزدت بسازیم بچیم؟

پاکیزه رو به مادرش کرده گفت: مادر مه قبلاً برتان گفته بودم که مه ازجنس مرد به شدت نفرت دارم، نمیتوانم تا به دست آوردن هدم، با مر دی زیر یک سقف و یا واضطر در یک بستر استراحت کنم. مادرش به تشویش شده گفت: تو کدام هدف پنهان داری دخترم که مادر و پدرت هنوز خبر ندارند؟

پاکیزه گفت: شاید همه خواب است و خیالست و محال؛ ولی در هر صورت، مادر جان مه تلاش و سعی جدی میکنم تا بتوانم اصلیت خود را ثابت سازم تا آنوقت من نمیتوانم باکسی نامزد شوم یا ازدواج کنم؛ زیرا خیلی ممکن است که من در این جنگ بارجاله ها کشته شوم. مادرش آهی کشیده گفت: دخترم لعنت به ای یک ورق کاغذی که تو یافتی و از همه ما کرده برایت اعتباری و قابل تعمق است.

دختر گفت: مادر جان شما آزاده نشوید من تصور میکنم این آتشی که در سینه من میسوزد، خانمانم را تباه میسازد؛ لهدا نمیخواهم کسانی دیگر را در این بحر بیکران، فکر غرق سازم ولی خودم به تنهایی میکوشم از

این بحر عقیقی را که میخوام در اثنای شنا بدست آورم. این سوال را حل نمایم: از نزد مادرش رخصت شد. او بسیار به سرعت راه میرفت گامهای استوارش را بلندبلند برمیداشت چهره ی غضبناک به خود گرفته بود توگویی در پی انتقام روان است و کسی را به قتل میرساند او نزدیک و نزدیکتر شد، دیدم در زیر لب با خود از جنس غصه چیزی میگفت، خود را به او رسانیدم شنیدم با خود میگفت فرق این مریم و آن مریم در چه است فرزند او پیامبر شد ولی فرزند این بنام حرامی شهرهی شهر؟

پاکیزه دخت مریم میگوید: حضرت عیسی هم فرزند مریم بود، او به پیامبری و حنا طبق عقیده پیروان دین عیسویت، فرزند خدا شد. من هم دخت مریم، متأسفانه مرا جامعه قبول نکرده استراقم کرده است. بالاخره بنام دخت درخت توت مسما شده ام، مضحک نیست؟ باز خودش برای خودقناعت داده میگوید: آن مریم روحال قدس

را در شکمش پرورش داد ولی مادر مرا جنایتکاران و ستمکاران فدای هو سهای شوم شان ساختند؛ طبعاً فرق فاحشی بین این مریم و آن مریم است. (این گفته ها از پاکیزه بنت مریم است نه از نویسنده). امپراطور امروز نمیخواهد با او دفعتاً روبرو شود، میگذارد خواهرش با خود درد دل کند.

چند روز از این گپ و گفته میان مادر شفیق و مادر پاکیزه گذشت. بعد از گذشت تقریباً ۲۳ روز، مادر شفیق باز دو باره به خانه مادر پاکیزه مراجعه کرد. مادر دختر در جریان چای خوردن برای شان گفت که مادر شفیق جان نمیدانم این دخت ر ماره چه شده؟ خبر شده باشین او روز در مکتب ضعف شده بود شفاخانه بود و تا حال میگه مه کدام مشکل دارم تا او مشکله حل نکنم با مردی نامزاد نمیشوم. مادر شفیق گفت: اوی الله خوار جان شاید خیر شده باشد که او دختر شما نیست.

مادر پاکیزه گفت: بلی مهاجره نامراد دختر همسایه ما برایش قصه کرده که تو را یافتند و در ضمن خطی را که مادرش در غنفاق او مانده بود از



## پاکیزه بنت درخت

لای قرآن شریف پدرش پیدا کرده است؛ حالی دیگه بالکل با ماهم درست گپ نمیزند؛ فقط شرکت میره، سپورت میره و شب هم به مجردی که نان از گلویش پایان شد میره در بستر خواب میکند. با شفیقه گک هم در این و قتها درکارای خانه چندان سهم نمیگیر د. عقیفه جانم خو بخیر شد رفت خانه خود. دیده شود خوار جان عاقبت ما بخیر که چه خات شد؟ ماهم بخدا اگه شب آرام داشته باشیم یا روز همیشه در فکر همین دختر هستیم؛ خداوند خودش رحم کند مشکل ما را حل کن د و روشنی بیاورد.

مادر شفیق بعد از نوشیدن چای و عصرانه زیبا و با مزه که شیرچای، کلچه و کیک مزه دار بود؛ اجازه گرفت و بازهم وعده داد که یک روز دیگری میآید تا خود دختر هم باشد. مادر عقیفه گفت: قدمت سر چشم، هر وقتی که دل تان شد خانه خود تان است بخیر بیاید. مادر شفیق رفت به خانه، وقتی پسرش شب هنگام از باشگاه سپورت خانه آمد بعد از ختم نان از مادرش پرسید که مادر جان خانه پاکیزه شان رفته بودین چه گفتند برای تان؟ مادرش گفت بلی بچیم رفته بودم ولی دست خالی با جواب منفی دو باره آمدم.

شفیق علت را پرسید که چرا این دختر اینقدر ناز و نخره میکند؟ حال درست است که خیلی مقبول و با نزاکت است اما ما هم خو از کسی کده کم نیستیم، اگر برادر او شرکت دارد مه ذال سپورت دارم. مادرش گفت نی بچیم او دخترک در قصه حسن و جمال و هستی و دار ایی نیست او کدام درد پنهانی دارد.

شفیق گفت چه؟ خدا نخواستہ سرطان نداشته باشد؟ مادرش گفت: نی بچیم کدام مشکلی غیر صحتی دارد. پدر شفیق دخالت کرده گفت: بچیم حال غیر از و دختر کدام کسی دیگه را برایت بگیریم چه میشه؟ شفیق گفت: نی پدر جان بی ادبی معاف اگر راست بیرسین همو دخترک زیاد خوب دختر

است بسیار باکرکتر و با نزاکت است خواهر شفیق صدا کرد: لالا جان مقبول هم هست، خدا از حد زیاد زیبایی به او داده است. مادرش گفت: بچیم بیرونش مقبول است اما از دلش خدا خبر دارد که او با چه دردها و مشکلات دست و پنجه نرم میکند. شفیق پرسید: چه مشکل دارد مادر؟

پدر شفیق ماجرای پیدا شدن پاکیزه را برای فرزندش قصه کرد. شفیق واقعاً زیاد متأثر شده بود حتی نزدیک بود اشک بریزد. ولی پدرش گفت: بچیم حالی که در موردش همه چیزه فهمیدی، خدا میداند ای از کجاست، دختر کیست و چه رقم مردم هستند اصلیت دارد ندارد سوال بر انگیز است معلوم نیست دختر کدام جت و جولا نباشد.

در اینجا بود که شفیق مطلق اظهار عقیده کرده برای پدر مادر و همه فامیلش گفت: حالی در هر صورت باید با او عروسی کنم و مشکل شه از بنیاد حل کنم. قصه امشب تمام شد هر کس رفتند خوابیدند.

فردا وقتی پاکیزه برای سپورت آمد، شفیق احترامانه ازش خواهش کرد که میشود یک چند لحظه در جریان تفریح سپورت به دفتر مه بیایی؟ پاکیزه گفت: صدفیصد انشاء الله. بعد از یکساعت سپورت، پاکیزه به دفتر شفیق رفت. شفیق قبلاً آماده گی گرفته قهوه تیار کرده بود؛ باهم نوشیدند و در جریان نوشیدن قهوه، شفیق جرأت کرده از پاکیزه پرسید:

ببخشین بی ادبی معاف، میخواستم امروز یک کمی واضحتر در مورد آینده همرایت صحبت کنم؛ البته اگر اجازه تان باشد. امید است تصور نکنید که شفیق چقدر چشم سفید و یا به اصطلاح دیده پاره است ولی این طور نیست پاکیزه عزیز. اصلاً قصه این است که همان طوری که نام تان پاکیزه است خود تان هم از وضع بیرونی و هم از نگاه سیرت دختر معصوم و پاکیزه هستین به همین لحاظ مه بدون مشوره خودت مادر مه خانه تان روان کرده بودم اما متأسفانه مستقیم از طرف خودت جواب رد داده شده است. مادرکم مایوس بود و راستش برای من هم سوال پیدا شد

## پاکیزه بنت درخت

که پاکیزه عزیز به کدام مشکل جدی مواجه هست که دیروز هم سرحدش به شفاخانه کشید و حالا هم به مادرم حرفهای سوال برانگیز گفته بودید.

حال خواستم برای تان پیشنهاد کنم که اگر مرا از جمله دوستان خود حساب مینمایید لطفاً موضوع و مشکل را برای من هم بگویید. اگر بتوانم در حصه حل مشکل تان از هیچ نوع تلاش دریغ نمیکنم برایت وعده میدهم تا مشکلات را حل نکنم دیگر هیچ وقت خواستگار هم روان نمیکنم. اگر به نتیجه رسیدیم هر دوی ما بعداً فامیلها را در جریان میگذاریم تا بخیر اقدام نمایند در کار خیر.

پاکیزه که گلویش را بغض گرفته بود نتوانست جلو گریانش را بگیرد حق در گریان شد. شفیق او را دلداری داد و برایش پیشنهاد کرد که تعداد مراجعین در ذال بسیار زیاد است اگر صدای گریان تان را بشنوند هر یک به زعم خود شان گما نهایی بد میکنند جامعه افغانستان است.

پاکیزه با صدای گریه آلود شروع کرد به قصه کردن: ابتدا از شفیق تشکر نموده گفت: ممنون از دلداری و ترحم و شفقت تان. از نام تان پیدا است که شفیق هستین، مهربانی تان کم مباد. ولی شفیق عزیز تو با یک دختر بی اصل و بی نسب و ناشناس عروسی میکنی؟ آیا تو تابع کلتور و فرهنگ عقب مانده میهن و به ویژه ده و دیار خود مان نیستی؟ اگر هستی من یکدختر بی اصل و بی نسب هستم که نه پدرم معلوم است نه مادرم و نه هم زادگاه من. مرا برادرم امپراطور از کدام جای که سه ماهه بودیم یافته است. خداوند همراه این فامیل شریف خوبی کند تا امروز برای من نگفته اند که من عضو این خانواده نیستم؛ خطی را که بنام مریم مادرم بود خودم از لای قران شریف دریافت نمودم. حالا هر قدر برای اینها اسرار میکنم که اصل خانواده مرا برابم نشان دهند انکار میکنند و میگویند: تو دختر همین خانواده هستی و در دامان همین خانواده بزرگ شدی؛ ولی من تصمیم دارم تا زمانیکه اصل و نسب خود را پیدا نکنم با کسی وعده

ازدواج و یا نامزدی نمیدهم. می آییم سر فامیل و شخص شما که واقعاً مردم واجب الاحترام هستین؛ ولی نمیخواهم لکه بدنامی را در دامن شما و خانواده تان رقم بزنم.

شفیق گفت: چه لکه بدنامی؟ شما برای من و فامیل از فرشته کرده هم مقدس هستین. لطفاً در آینده چنین حرفها را نزن، ما خودته خیلی دوست داریم البته نه تنها من بلکه همه خانواده ما شما را لکه بدنامی نه بلکه ستاره روشن شبهای تار فامیل ما میخوانند. در هر صورت خواهش من از شما این است که بدون این مطالب، لطفاً مشکل را روشن برای ما بگو تا در مورد برای تان کمک نماییم.

پاکیزه گفت: شفیق جان مه گفتم که مشکل من بیهویت بودن خودم است، کدام مشکل دیگر نیست ولی این مشکل آنقدر بزرگ است که حد ندارد؛ راستی بزرگ به این معنا که هیچ سر نخى به دست ما نیست فقط در خطی که من پیدا کردهام همینقدر نوشته است که: «دخترم پاکیزه عزیز تو محصول گناه من هستی تو را به جامعه رجاله ها میسپارم؛ ولی از اینکه لکه بدنامی برای خود، آینده شما و همه فامیل هستم خود را حلق آویز میکنم. تو را بنام پاکیزه بنت درخت توت نام میگذارم زیرا تو را من به خدای که ملا معرفی کرده است نمیسپارم تو را به درخت توت میسپارم، امید مرا در کفر نگیری ولی راستی اگر کفر حساب کنید به من چه و یاهر چیزی دیگر؛ اما من چنانچه در خط نوشته ام: ملای مسجد ما قرآنشریف را عوض بالشت در زیر سر من نهاد با من بزور زنا کرد و محصولش تو هستی. من همان قرآن را از وی می آموختم، وقتی او قرآن را منحیث بالشت زیر سر دختری که بالایش تجاوز میکند میگذارد من دیگر چهگونه بالای آن ملا، آن مسجد و آن قرآن باور داشته باشم؟ مادرت مریم.»

## پاکیزه بنت درخت

حالا شما مرا چه گونه کمک میتوانید شفیق عزیز؟ من در صدد یافتن خودم هستم ، وقتی خودم خود را نشناخته باشم شما چه گونه مرا خواهید شناخت؟ لهذا بگذارید که من در شناخت خودی کامل شوم بعد ا هر چه باد اباد. انشاء الله درست عرض کرده توانسته باشم شفیق گرامی. شفیق گفت: ممنون پاکیزه عزیز و ارجمند. هنوز در دنیای ما کمتر کسی وجود دارد که خود را شناخته اند، خودشناسی گپ ساده نیست ، وقت کار دارد تا انسانها خود را بشناسند این یک موضوع فلسفی است، یگانه کسی که در این عرصه کامل شده و خود را شناخته است حضرت مولانا جلال الدین محمد بلخی است و یا شاید چند نفر انگشت شمار دیگر. برای شما در این عرصه موفقیت آرزو میکنم. لطفاً مرا نیز رهنمایی کن تا اگر شود در حصه خودشناسی حد اقل یک قدم مثبت بردارم.

پاکیزه گفت: شفیق جان هدف من از شناخت فطری روحی من نیست هدف من از شناخت فزیکی جسم من است. من کی هستم؟ دختر کی؟ به راستی دختر درخت؟ دختر ملای زنا کار؟ پدرم کیست؟ آیا برادر و پدر خانواده مادریام کیها بوده اند؟ در این عرصه برایم توفیق بخواهید... شناخت روحی هنوز از من بسیار فاصله دارد، من یک دختر حرامی بیش نیستم چه گونه ادعای بزرگی کنم؟ شفیق گفت: پاکیزه گرامی! باز در این مورد صحبت میکنیم، مه برایت وعده میدهم که فامیل تان را پیدا میکنم.

شام وقتی شفیق به خانه رفت، هنگام نان خوردن به پدر و مادرش درمورد صحبتهای که بین او و پاکیزه صورت گرفته بود معلومات داد. پدر شفیق گفت: بچیم راست میگه دختر. ۱۷ سال پیش امپراطور از منطقه بنام خنجان که مربوط ولایت پروان میشود یافته است. کاملاً دقیق است که او را در شاخ درخت توت آویزان کرده بودند. امپراطور او را پیدا کرده به خانه خود آورد است. حقیقت این است که پدر و مادر او، فرقی میان این دختر و اولاد سکه و صبیره خودشان قایل نشدند، او را درست تربیه

دادند، مکتب خواند و تا این سن رسید ما نام بدی از او نشنیده ایم. شفیق گفت: پدر هدف او این است تا زمانیکه فامیلش را پیدا نکند هیچگاه عروسی و یا نامزدی را با کسی قبول نخواهد کرد.

مادر شفیق گفت: بچیم خودت چه فکر میکنی؟ منتظر میمانی تا او فامیلش را پیدا کند یا کدام دختر دیگری را برایت خواستگاری کنیم؟ شفیق تبسم کرده به مادرش گفت: من به پاکیزه وعده سپرده ام که در پیدا کردن فامیلش او را صد فیصد کمک میکنم. مادر و پدر شفیق خندیدند و باز گفتند: تو چه کمک کرده میتوانی بچیم؟ یک فامیلی را که هیچ نشانی از آنها در دست نیست چه گونه پیدا میکنی؟

شفیق به مادرش گفت: مادر جان وقتی دعای شما با من باشد و خودم عزم و اراده متین داشته باشم، مطمئنم که کوه را نوب مینمایم؛ ولی اگر خدا نخواست دعای شما با من نباشد، هیچ کاری را انجام داده نمیتوانم. مادر و پدر شفیق هر دو گفتند: فرزندم دعای ما همیشه از پشت تان است در هر میدان کامیاب و سرفراز باشی. نان خورده شد همه آمین گفتند؛ هریک برای استراحت به اتاقهای شان رفتند.

اما امروز شفیق تغییر کرده است او درد عشق را در وجودش حس می-کند، او تصور میکند پاکیزه روح و روان مرا در دست دارد، او دیگر حالا بالکل شیفته صورت و سیرت زیبای پاکیزه شده است. گهگاهی فکر میکند که ای کاش میتوانست فامیل او را به زودی و تنهایی پیدا کند تا اگر میشد پاکیزه برای همیشه با او باشد و پاکیزه گاهی هم روی غم و جگرخونی را نبیند. خواب از چشمانش پریده بود، در عشق پاکیزه می-سوخت ولی برعکس، پاکیزه در درد نفرت و گرفتن آتش انتقام از ملای مسجد و پیدا کردن فامیل مادرش میسوخت. هیچ کدام امشب را تا وقت آذان صبح خواب راحت نکردند. شفیق و پاکیزه بیخبر از هم ولی در فکرهای مضطرب که داشتند خواب شان نمیآمد.

## پاکیزه بنت درخت

پاکیزه گاهی با خود میگفت: نمیدانم چه کنم؟ از کدام طریق استفاده کنم تا بتوانم قبر و یا فامیل مادرم را پیدا کنم؟ گاهی هم با خود میگفت: بهتر است بپذیرم که این مردم ارزش اینقدر جگر خونی را ندارند؛ بگذار از همه این حرفها بگذرم؛ ولی نمیشود که مادرم را فراموش کنم. تصور میکردم چه گونه مادرم در زیر سینه و شکم گنبدیده ملای رزیل و بی پدر، چون کبوتر بی بال خوابیده باشد و چه گونه این ملای بی پدر، مادرم را بال پیچ کرده باشد آیا مادرم در آن لحظه از کی کمک میخواست است؟ آیا او از آن لطف خدا مایوس نشده بود؟ آیا مادرم چه گونه توانست مرا مدت نه ماه در شکمش، در یک کشوری که زن و دختر ارزش مگس را ندارد نگهداشته است و به چه حد طعنه های مردم را چون زهر مار چشیده باشد؟ مادر قهرمانم! روح شاد. با خود حق میگریست؛ شب را زنده صبح کرد و هرکدام بعد از گرفتن صبحانه، رفتند پشت کارهای روزمره و روتین شان. حالا دیگر یکسال از شروع سپورت و کار کردن پاکیزه در شرکت برادرش میگذرد. امپراطور در مسیر راه از پاکیزه پرسید: در طول این یکسال چقدر تکتیکهای رزمی را آموختی؟ و راستش زیاد مطالعه میکنی، از کتابهای داستانی چه آموختی؟ پاکیزه گفت: هدف من از خواندن کتابهای داستانی، بیدار ساختن هیولای درون خودم هست. هر انسان در درون خودش یک هیولا دارد که اگر آن هیولا را زنده ساخت دیگر برای همیشه یک انسان زنده و خطرناک است. همچنان هر که توانست خدا را در وجود خویشتن پیدا نماید از منهای ذهنی بگذرد، انسان بزرگ است. و یا اینکه چه گونه شجاعت را در برابر ترس بالا ببریم؟ چیزهای زیاد از این کتابها آموختم.

من نیز میخواهم شجاعترین فرد دنیا باشم به ویژه در این کشور بلا کشیده خود مان که زنها همیشه قربانی هوس-های شوم مردان بوده اند. مثلاً اکثر اوقات در برابر تصامیم شان میترسند که اگر نشد و ناکام ماندم چه بلای بی بر سرم خواهد آمد؟ اینهمه هیولای ترس است که در برابر شجاعت

میایستد و از ذهن خودمان تراوش میکند. دبی فورد نویسنده کتاب شجاعت در برابر ترس، خیلی زیبا مینویسد او میگوید: «اگر من در یکی از تصامیم ناکام ماندم یعنی چه؟ کی میتواند مرا تهدید کند؟ جز همین مفکوره ذهنی خودم؛ پس من باید شجاعت درونی ام را در برابر ترس، تقویت کنم. شکست را گاهی بپذیرم، در آن صورت نه تنها اینکه آرام میشوم بلکه تجربه بزرگی نیز در برابر ترس که زاده ذهن خود من است کسب میکنم».

من چون تولد شومی داشته ام میخواهم دختر جسوری باشم، دایماً به خود میگویم: آیا رستم چهار دست و پا داشت؟ آیا بزرگترین ورزشکاران و جنگجویان دنیا که قهرمانان روزگار خود بوده اند، چه چیز از من اضافه داشته اند؟ مثلاً بروسلی. به خوبی دریافتم که غلبه شجاعت علیه ترس و بس؛ یعنی فقط همین یک جرأت قهرمانانه را باید در وجود خود که موجود دارم به خوبی پیدا کنم تا دیگر ترسو نبوده و در سوگ گذشته ها سوگ نگرفته و اشک نریزم. برعکس باید با اصل شجاعت و نیروی درونی خویش در صدد شوم تا آنهاييکه با مادر من خیانت کرده اند، شناسایی کرده و به دستان خود خفک شان نمایم؛ این است آرزو و هدف من.

امپراطور و پاکیزه، شرکت رسیدند؛ بعد از سر و سامان بخشیدن کارها به کارمندان باهم به اتاق کار امپراطور نشستند. پاکیزه باهم در این راستا مطالعاتی که کرده است چنین میگفت: فورد همان نویسنده امریکایی، در سرگذشت زندهگی اش مینویسد: روزی که میخواستم به ترکیه سفر کاری داشته باشم، مریض شدم؛ دوکتورم برایم گفت: از هواپیما زنده بیرون نمیشوی. این سخن مرا را زیاد زیر تاثیر قرار داده بود ولی روزی یکی از متخصصین روان پزشکی، در یکی از دانشگاهها سخنرانی داشت؛ خود را به آنجا رساندم، او همه چیزهایی که دوکتور برایم تشخیص کرده بود یعنی گفته بود که مصاب به مرض مهلک سرطان هستم؛ آن سخنران همه گفته های دوکتورم را وابسته به برداشت ذهنی



## پاکیزه بنت درخت

خودم پیش بینی کرده گفتم: اگر یکی از کسانی که شاید در میان شما باشد و ترس و دلهره از سرطان داشته باشد، هیولای درونی اش یعنی شجاعت را در برابر ترس بیدار نساخته است. اگر او و یا هر کسی دیگر چنین تصامیم بزرگ را در ذهن شان مجسم سازند که گویا صحتمند هستند، دیگر آن هیولای مرگ در برابر هیولای شجاعت تسلیم شده مرض فرار میکند.

من نیز از روزی که این کتابها را خواندم یاد گرفتم که گریان و خودخوری به خاطر گذشته تاریکی که در برابر مادرم تصور میکنم، سودی ندارد. من فقط باید شجاع باشم و نه تنها من، بلکه میخواهم همه زنان و دختران میهنم را تشویق نمایم که هیولای درون شان یعنی همان شجاعت را در برابر نا ملایمات زنده گی بیدار سازند و بپذیرند که در صورت ایجاد فضای امن در ذهن خود شان، درک میتوانند که مانند دیگر انسانهای روی زمین، حق و حقوقی دارند؛ آنگاه مردان به ویژه ملا امامان مساجد و مدارس دینی که دایماً ترس و دلهره در ذهن انسانها ایجاد میکنند که گویا در دنیای دیگر دوزخ گرم و سرد و با مارهای دوسر منتظر زنان و دخترانی هستند که در برابر اوامر شوهران شان بی اعتنا بوده اند. من و همه زنان و دختران میهنم باید در این راستا مبارزه نمایم و تا آخرین سرحد ممکن، از حق خود و هموعانم خاصاً از هم جنسانم یعنی همین زنان و دختران دفاع نمایم تا حدی باید کارکنم که هر زن و دختر کشورم را بیدار ساخته، برای شان تفهیم نمایم که حق ملای مساجد نیست بالای دوشیزه ها تجاوز نمایند؛ از حق زنده گی تان دفاع نمایید. شما یکسال قبل مرا به یاد بیاورید که چه گونه تسلیم مرگ بودم، چه گونه هر آن تصویری میکردم که دیگر از من تمام شده، من دیگر در آخر خط رسیده ام، من باید خودکشی میکردم، چندین بار این اقدام لعنتی را هم کردم اما خوشبختانه که هنوز نیروی کمی شجاعت و مبارزه در وجود من زنده بوده است؛ علت همه گریستن و پذیرفتن شکستهای خیالی همه، ترس ر

ایجاد کرده است و یا مولود همین ذهن خودم بودند که مرا به کام مرگ میفرست؛ اما امروز که ترس را مقهور شجاعت ساخته ام به همه مردان و زنان کشورم پیشنهاد مینمایم مطالعه نمایند تا حق و حقوق خود را در جامعهٔ مرد سالارمان پیدا نمایند.

نخواستیم که زنده گی ام در باطلاق این عنعنات کهنه و پوسیده غرق شود؛ همچنان نمیخواهم که دیگر دختری در کشورم قربانی هو سهای شوم ترس پردازان دینی و یا هوس بازانان دنیایی شوند. من در اراده ام خیلی متین و محکم هستم، مطمئنم تا زمانیکه نیروی شجاعت در وجود من زنده است هیچگاه تسلیم حوادث نخواهم شد و مطمئناً برای تان میگویم. امپراطور برادر عزیز در ظرف یکسال دیگر آن ملای لعنتی را خودم دستگیر و به کیفر میرسانم. امپراطور یا همان اژدهای خفته نخواست بازهم رازش در مورد پیدا کردن فامیلش به پاکیزه چیزی بگوید ولی او نیز احساساتش به جوش آمده بود. از خواهرش خواست تا او را نیز یگان کتاب برای مطالعه بدهد. پاکیزه برای او گفت: بهترین کتاب کتاب درون خودتان است؛ او لاً ایمان تان را کامل سازید که هیچکاری در دنیا تصادفی نیست و هیچ فردی در این دنیا تصادفی نیامده است هر کس را برای چیزی خلق کرده اند و تو خود باید پیدا کنی که برای چه خلق شدی؟

نخیر این طور نیست، شما در پهلوی این وظیفه ای که دارید و نام خدا ثروتمند هم هستین وظیفه دارید دست نیازمندان را بگیرید؛ البته دست نیازمندان را گرفتن به این مفهوم نیست که شما چند عدد ماهی با چند قرص نان گرم به فقرا بدهید، نخیر؟ شما باید شیوهٔ ماهیگیری را به فقرا بیاموزید چنانچه فوراً بنیانگذار دانشگاه آکسفورد به من آموخت: عوض کمک خواستن از دیگران و شبها گریستن، باید مبارزه را پیشه نمایم.

شما نیز در پهلوی خواهران و برادران مان بیایستید و مبارزه کنید، برای اینکه تا چند ملا امام مساجد و شیخان تکایا، روز به روز هدایت جدیدی از قرآن نه کشند و به مفاد خود شان تکثیر نه نمایند. ها راستی! فراموشم

## پاکیزه بنت درخت

شد شما ابتدا (کتاب بینوایان) نوشته ویکتور هوگو را بخوانید بعد آ در مورد آن با خود فکر کنید و آ این کتاب نزد من در خانه موجود است. و یا کتاب طلا در مس بهترین کتابی برای رهنمایی است. و یا هم رستاخیز نوشته لیو تولستوی

لهذا وقتی شما بالای نیروی درونی خود باور داشته باشید به همان اندازه قوی و قویتر میشوید؛ دیگر جای برای ترس باقی نمیماند. شما را به ایمان درونی خود تان دعوت میکنم، ببیند که چقدر خواسته های درونی تان را قبول کرده اید، اگر کدام صدایی را که از درون تان میشنوید قبول نمایید که آن صدا، صدای حق است ولی شما و من متأسفانه به صدای درونی خود ایمان نداریم؛ اگر ما این ایمان را پیدا کنیم که صدای درونی خود مان صدای حقیقت است و باید عملش نماییم ما موفقترین انسانها هستیم. یک تمرین ساده به شما کمک میکند تا به حقیقت تکیه نمایید. مثلاً ندای درونی تان را بپذیرید. دوم یا دگیری از گذشته، اینکه در گذشته من زیاد گریستم اما جز بدبختی و مریضی چه محصولی داشتم پس باید از شکست گذشته پند بگیرم. آیا باور دارید که بزرگترین مانع موفقیت، خود تان هستید؟

لطفاً آنچه را از حقایق درون خود میشنوید یادداشت کنید صداهای درونی تان باید حفظ و ذخیره و تحقق یابند. اینکه ما به باورهای دروغین خود چسبیده ایم و حاضر نیستیم یک لحظه هم او را رها کنیم پس طبیعی است که ما تسلیم ندای درونی خویش نیستیم بلکه به باورهای خیالی که ذهن خود مان و یا اطرافیان مان و خاصتاً امامان دینی و مذهبی به ما تلقین کرده اند محکم و استوار هستیم؛ ما در حقیقت، از شجاعتی که در درون خود ما هست انکار میکنیم؛ فقط بفرموده حضرت امام باور پیدا میکنیم و یا ترس و اضطراب از دو رویی که امامان برای مان نقشه کشیده اند. ما حقیقت زنده گی را درک نکردیم، پس بایست آن حقیقتهای را که درون خودمان برای خود مان میگوید بپذیریم، بعد آ به آن عمل نماییم و از

ترس و هراسی که ذهن مان تو لید میکند نترسیده به پیش برویم، اینجاست که ما به قله ها و بلندای موفقیت میرسیم.

برادرم موضوع دیگری را که میخواهم خدمت تان به عرض برسانم همانا اعتماد به نفس است؛ در شروع هر کار با صدها موانع رو به رو میشوی و ذهنت پشت سر هم قطار ایستاد میکند، ندای کاذب درونی شما برای تان میگوید که شما از عهده این کار موفق به در نمیشوید؛ لطفاً به سنگی زورت نمیرسد بپوس و بر سر جایش بگذار. این همان صدای کاذبانه ای است که همیشه به عنوان دوست، خود را به شما معرفی میکند در حالیکه شما و یا مرا انسانهای جیون و ترسو به بار می آورد. مثلاً گاهی شده است که من و یا شما در یکی از مجالس بهترین پیشنهاد سالم و به درد بخور اهل حاضر در آن مجلس را خفه ساخته، چون صدای کاذبانه درون مان برای مان گفته باشد که شرم است، بنشین به جای، خدا میداند کسی به حرفت گوش میدهد و یا نه. از سوی دیگر، شاید این اهل مجلس، بالای مان بخندند در حالیکه اینطور نیست؛ حرف ما صد فیصد حرف به جا و قابل پذیرش همه اعضای مجلس میشود. شاید ما را تشویق و تکریم نمایند ولی متأسفانه، نداشتن اعتماد باعث میشود این موفقیت را به کسی دیگری واگذار کنیم و این آغاز یک شکست است که به نسبت نداشتن اعتماد به نفس، برای خود مان رقم میزنیم. بناً زیباست که فضا و راههای اعتمادسازی به نفس را در وجود خود مان دریافته و تقویت نماییم. اگر یکبار قلباً پذیرفتیم که طبیعت ما را نیز برای یک وظیفه پیدا نموده است و طبیعت خود همه چیز را در درون خود مان گذاشته است؛ دیگر ما جسور و شجاع خواهیم شد و اعتماد به نفس در وجود مان شگوفاتر خواهد گردید؛ ولی اگر ترس و دلهره را اجازه دادیم، لگام ما را به دست داشته باشد، هیچگاهی روی موفقیت را نخواهیم دید. مثلاً اینکه شما را احساس درونی تان بگوید: اگر روزانه مقدار پول از سرمایه تان را به فقرا بدهید، به زودی سرمایه تان تمام میشود و شما هم اعتماد به نفس

## پاکیزه بنت درخت

نداشته باشید و شجاعت را جایگزین ترس نکرده باشید؛ شما موفق نمی‌شوید. لطفاً یکبار این تمرین را عملی کن، ببین چه میشود و چه رویداد عجیبی برایت رخ خواهد داد. کمبود اعتماد به نفس، شما را به طرف ناکامی سوق میدهد؛ من در طول این یکسال، یگانه چیزی را که در ذهنم زنده ساخته‌ام اعتماد به نفس است. من ایمان کامل دارم که موفق میشوم و قاتل مادرم را پیدا میکنم. اگر فرموده‌های کاذب ذهنی‌ام را باور میکردم و اعتمادسازی به نفس را نادیده می‌گرفتم به یقین که فعلاً در چنین جسارت نمی‌بودم. من با خودم عهد بسته‌ام تا ملای زناکار و بد هکار عفت مادرم را دریافت نکنم و به کیفر نرسانم گاهی هم تشکیل خانواده نخواهم داد. امپراطور پرسید: ها راستی خواهر به شفیق چه گفتی؟ حاضر هستی با او عروسی کنی؟

پاکیزه کوتاه جواب داد و گفت: اگر من قبل از عملی نمودن تصمیم‌ام عروسی نمایم مطمئناً یک عروسی ناموفق خواهد بود؛ زیرا ذهنم را گذشته با خود مصروف نگه میدارد. نمیتوانم با همسر و لو هرکی باشم، طوری لازم پیش‌آمد نمایم. لهذا برای فعلاً با کسی تصمیم ازدواج ندارم و در ضمن نمی‌خواهم در اجرای تصمیمم تعلل بورزم؛ من موفق میشوم.

امپراطور به خواهرش گفت: خواهر خودت چرا برای خودت درد سر جور میکنی؟ گذشته‌ها گذشته اند، بیا و برای خودت زنده‌گی مرفعی بساز، در اینجا با من کار کن و از تصامیمی که گرفته‌ت صرف نظر نموده از دید من اگر با شفیق قرار نامزدی بگذاری بهتر خواهد بود؛ او رفیق خوب است و در ضمن من او را از خیلی سالهای دور میشناسم. در حالیکه خود اژدهای خفته، تصمیم داشت به تنهایی خود قاتلین مریم را پیدا و کیفر نماید. همچنان در خفا خواهرش را مصروف آموزش و پرورش نگهدارد.

پاکیزه خندیده به برادرش گفت: دقیق که شاید او را میشناسی؛ اما هنوز در شناخت خودت ناموفق هستی. مثلاً تو شاید دوست داشتی کار دیگری را شروع نمایی ولی همانکه قبلاً گفتم اعتماد به نفست آنقدر ضعیف بود که بتو اجازه نداد پشت کار دلخواه خودت بروی. همین ثروت و سرمایه که پدر برایت داده است غنیمت شمردی ولی اگر خواسته های خودت را عملی میکردی، شاید آدم بزرگی میشدی. فعلاً هم برای من مرد بزرگی هستی ولی اگر رویای خودت را عملی میساختی، دقیقاً مرد بزرگتری میشدی. چطور یا اشتباه میگویم؟

امپراطور در حالیکه مخفیانه در یکی از کلیهای ورزشی، پهلوانی و تکواندو کار میکرد و از همین خاطر به اژدهای خفته شهرت یافته بود؛ تبسم کرده چهره اصلی اش را پنهان کرد و از خواهرش پرسید: اینهمه چیز را در مورد من چگونه میفهمی؟ به واقعیت من میخواستم در دستگاه پولیس کار کنم در حالیکه همین حالا او پولیس مخفی است و جنایت کاران را کیفر نمایم ولی طبق هدایت پدرجانم و قبول امر ذهن خودم که استراحت طلب بود و از جانبی هم دم را با پول گزاف غنیمت دانسته خود را در اینجا مصروف ساختم.

پاکیزه گفت: ولی من این طور نمیخواهم. من خواسته های واقعی ذهنم را قبول میکنم. ابتدا باید هیولای درونم را بیدار کنم. میدانی زنده گی یا یک ماجرای جسورانه است و یا هیچ نیست.

من نا امید نمیشوم چون از هر اشتباهم درس میگیرم و نیز اعتماد به نفسم را خیلی قوی ساخته ام. میدانی در وجود همه انسانها، نیروی قوی و قدرتمندی وجود دارد که اگر بیدارش سازی، تو را به کهکشانشا میرساند. شاید باورش مشکل باشد ولی قبول کن که این هیولا در ذهن و وجود هر موجود زنده است؛ این هیولای درونی همان جرأت توست که

## پاکیزه بنت درخت

باید هر انسان او را بیدار نماید هرگاه انسان توانست آن هیولای درونی خویش را بیدار سازد، مطمئناً میتواند بزرگترین کارهای دنیا را انجام دهد. من نیز برای خود و برای همه بانوان جامعه خود میخوامم فرد موثری باشم؛ اینکه من تنها برای خودم در رفاهیت زنده گی نمایم یعنی چه؟

من باید دارای عاطفه و احساس بلند انسانی باشم؛ حتی تا آن درجه که میروم این راه خونین را به پا/ باشرابی شسته ام دل از ریا/ تا بدانجا میروم تا او شوم /بشکنم مرز خودی را با خدا.

میدانی امپراطور عزیز! هیولای درون انسان وقتی بیدار میشود چه قدرت عظیمی به انسان دست میدهد و چه شجاعت بزرگی همیشه با انسانها میماند. فردا سال روز یاد بود شهادت فرخنده است؛ من در آن مجلس و یا واضحتز بگویم مظاهرات خیابانی سخنرانی دارم، اگر علاقه مند باشی، میتوانی اشتراک کنی.

امپراطور با کمال میل پذیرفت. مجلس امروزی شان که ساعتها دوام کرده بود، پایان یافت. پاکیزه رفت باشگاه به ورزش و برادرش نیز به کارهای دفترش رسیده گی کرد. شب بخیر سپری شد و ساعت ده در چوک شهر مزار شریف دورادور روضه شریف که محل تجمع دختران تعیین شده بود، همه حضور بهم رسانیدند هر کس در مورد شهادت فرخنده چیزهای گفتند نوبت به پاکیزه رسید؛ وقتی او به استیج بالا شد همه او را به کف زد نهایی ممتد بدرقه کردند. ناگفته نباید گذاشت که شفیق هم با خواهرش در این تظاهرات اشتراک کرده بود؛ همه گوش بودند تا سخنان پاکیزه را با گوش جان بشنوند او چنین آغاز کرد: بنام آنکه هستی را آفرید و انسان را صاحب صلاحیت دانست. دوستان و عزیزانی که در این مجلس عزا یا ماتمی که سالها قبل، فرخنده را چندن نماینده های کاذب خداوند، فجیعانه به قتل رسانیدند و چند آیت قرآن را حجت گرفتند که گویا

فرخنده مستحق قتل به چنین شکل فجیع است! خوش آمدید، برای همه تان در راستای مبارزه در برابر خرافات، صبر و استقامت آرزو میکنم.

عزیزان من: اگر ما همه در انتظار مادر طبیعت باشیم و نقش اساسی و سازنده خود را بازی نماییم، در این جامعه زنها را هیچگاه چنین حق نمیدهند؛ اما حق خود را باید گرفت نه به شکل خیرات! بلکه آنچه مادر طبیعت به یک مادر، به یک دختر جوان و به یک خانم قایل شده است.

عزیزان برما و شماست تا خود بیاموزیم چه گونه زنده گی خود را خود مان رونق ببخشیم و چگونه بتوانیم حق مان را ثابت سازیم. از دید شما آیا بدون اینکه خود مان خود شناس باشیم و حق خود را بخواهیم کسان دیگری حاضر هستند ما و شما را به مثابه انسان بشناسند؟ همه حاضرین صدا سر دادند زنده باد پاکیزه! پیش به سوی خورد کردن اهداف مان و به پیش رسیدن خود مان. پاکیزه چنین ادامه داد: ما باید بیاموزیم چه گونه موانع را از سر راه خود دور سازیم و چه گونه میتوانیم پیش برویم. تصامیم جدی و اعتماد بالایی خود و دوستان مان میتوانند ما را در این راستا کمک نماید. عزیزان من! اولتر از همه از همه شما عزیزانم میخواهم که هیولای خفته در درون خود تان را بیدار سازید بعداً مبارزه نموده و سرنوشت خود را خودتان تعیین نمایید. سرنوشت تان را به دست هر کس و ناکس و خاصاً به هیچ ملای مساجد و یا هم جادوگری ندهید؛ اینها هیچکاری را از پیش برده نمیتوانند. اینها به بهانه تعویذ و جادو و غیره با دختران باکره و زنانی که حامله نمیشود زنا مینمایند. اینها انسان نی بلکه حیوان هستند، اینها از معدۀ ما و شما تغذیه میشوند. حالا وقتی ما خود و حقوق خود را نشناخته باشیم طبعاً طبق هدایت کوکو دادا و بوبو دادا، نزد ملای جادوگر مراجعه مینماییم؛ ملای جادوگر غیر از اینکه پول ما را میستاند و در ناف و کمر و روی شکم مان خط چلیپا میکشد دیگر کدام کاری را انجام داده نمیتواند. یگانه کسی که ممد و مددگار



## پاکیزه بنت درخت

ما و شماست خود ما هستیم. ابتدا همه ما باید از خود بپرسیم چه می‌خواهیم؟ و از کجا باید شروع کنیم؟

از دید شما تا حالا از کسی شنیده اید که فرخنده دختر شریفی بود؟ هرگز نه بلکه همه می‌گفتند او کفر کرده، قرآن را آتش زده و از خانواده و مردم خوبی نبوده و امثال اینگونه حرف و حدیثها.

اما نه عزیزانم! اینهمه شرایط است یا بود که بالای ما آورده و تحمیل نموده اند. تصمیم را ما باید خود مان بگیریم که روزی همه مان به سرنوشت فرخنده گرفتار نشویم تا نسل جدید را از شر ملا و تعویذ و خرافات دیگر نجات دهیم و همچنان روی موضوعات فوق نیاز است به مبارزه جدی ادامه دهیم. اول در برابر خود تا خود را قناعت دهیم که انسانها نزد خدا و مادر طبیعت تفاوت ندارند؛ هرکس بخاطر بقای خود، راههایی را جست و جو کرده اند و تا بشر ادامه حیات دارد این نوع فریب- کاریها نیز ادامه دارند؛ ولی راه بیرون رفت از اینگونه اعتقادات مزخرف، همانا مطالعه و شناخت خودی است. لطف همه برای یک دقیقه به خاطر آرامش روح فرخنده شهید سکوت نمایید! یک دقیقه سکوت مطلق حکمفرما میشود. بعداً سکوت را پاکیزه شکستنده چنین ادامه داد: از همین لحظه میتوانید تصمیم بگیرید که خود را باید تغییر دهید. بعداً جامعه را، از همین اکنون حق تان را بخواهید کسی حق تان را پشت دروازه های تان نمی آورند میخواهند دنیای رجاله ها آنقدر گرم باشد که تا دنیا است زن در زیر ستم مردها جان دهد. از دید شما آیا خدای دادگر و یا طبیعت، چنین ظلمی را که خود بشر بالای زنها روا داشته اند، اجازه داده است؟ هرگز نه، پس بر ماست تا از زیر ستم مردها خود را نجات داده، حق تعلیم، حق رای، حق بزرگترین وظایف را نظر به علمیت و خودشناسی مان تصاحب نماییم؛ اما اگر ما همه تفنگ خالی و بدون مرمی باشیم، خود ما نیز از خود میترسیم؛ زیرا برای ما ثابت است که تفنگ

خالی هستیم. مطالعه شجاعت، اعتماد به نفس و درایت علمی نداریم آن وقت نمیتوانیم در برابر ناملايمات مبارزه مثمر نماييم. به نظرم فرخنده بايد براي مانيك الكو باشد كه خود را فدای حق طلبی نموده و تا آخرين رمق صدا زد كه او به قرآن اهانت نكرده است. پس بياييد او را يكي از مبارزين راه آزادی دانسته شمع مزارش را هميش روشن نگاهداريم و به مبارزات خود ادامه دهيم تا پيروزی امروز تو هم ميتوانی تصميم بگيري كه چه ميخواهی در برابر نابرابريها و ستمهای جامعه جابر، بايد مصمم شوی كه حقت را ميستاند. عزيزان اطمینان ميدهم بر ای تان كه پيروز هستيد البته اگر تصميم پيروزی داريد هيچ قدرتی جلوی شما را گرفته نمیتواند.

يك تصميم عاقلانه و جسورانه، ما و شما را به مدارج عالی موفقیت می- رساند و كنترل تصاميم هر لحظه زنده گی اينكه روی چه تمرکز داريد؟ روی کدام تصميم بزرگ و يا كوچك. در هر صورت، بايد كليد و سرنوشت تصاميم مان را خود به دست بايد داشته باشيم. بايد بدانی م كه همه اتفاقات برای ما چه معنا دارد. به طور مثال: كشتن فرخنده را تصور كنيد؛ آیا او مستحق مجازات بود؟ البته از روی قوانینی كه دنیای رجاله ها برای خود ساخته اند، در حقیقت مبارز بزرگی بوده است كه راه را برای مبارزه و حق ستانی باز كرد.

حالا بايد چه كار كنيم؟ بلی اينكه همین اکنون چه بايد كرد؟ نیاز است تصميم بگيريم، روی تصميم خود تا پای جان ايستاده باشيم و تصميم همه مان مبارزه در برابر ناملايمات زنده گی باشد؛ در برابر ملای كه فتوای ناحق ميدهد، در برابر قاضی كه بدون در نظر داشت قوانین مدنی، حكم سنگسار ميدهد، مبارزه در برابر ستمگرانی كه بدون هيچ فتوا، زنها را در محضر عام تيرباران ميكنند. پيش به سوی موفقیت، پيروزی از آن ماست. روح فرخنده شاد باد، ما تا گرفتن حق مان مبارزه خواهيم كرد و در پهلوی اين نكات، نکته كه خیلی مهم است، همانا مطالعه و باز هم

## پاکیزه بنت درخت

مطالعه است. شاد و پیروز باشید؛ جلسه امروز را خاتمه میبخشیم. همه بلند صدا میزدند زنده باد پاکیزه درود بر پاکیزه.

جلوس پایان یافت. امپراطور پاکیزه را به دفتر کارش برد. از اینکه خواهرش زیاد خسته و تشنه شده بود؛ قهوه درست کرد تا نوش جان نماید. در ضمن به او گفت: میبالم بر وجود نازنینت، تن نازکت به داروی طبیبان نیازمند مباد، واقعاً افتخار میکنم به تو خواهر گرامی ام.

پاکیزه قهوه را نوشید و از برادرش اجازه گرفت و رفت در باشگاه تا سپورت روزانه و روتینش را تمام نماید. در باشگاه نیز با استقبال گرم شفیق و خیلی از مردان و بچه ها و دختران جوان باشگاه مواجه شد؛ همه میگفتند افتخار بر تو، ما همه به وجودت افتخار میکنیم نه تنها یک استاد سپورت هستی بلکه شما رهنمای همه جوانها هستید. پاکیزه از همه اظهار سپاس نموده گفت: ممنونم؛ ولی باز هم یکبار دیگر میگویم که هر انسان خودش میتواند در زنده گی اش تغییر وارد نماید. انتظار داشتن از مادر طبیعت، سراسر اشتباه است؛ زیرا طبیعت برای ما عقل و هوش داده است باید از آن در جهت بهبود بخشی زنده گی تان استفاده نمایید. همیشه از خود تان توقع تغییر داشته باشید نه از دیگران. شما باید کارهای را انجام بدهید که به شدت از کارهای قبلی و از کارهای دیگران متفاوت باشد.

آیا این را میدانید که زنده گی پیروزمندانه از ذهن شما آغاز میشود؟ باید دانست که برای هر کدام ما و شما، مردم برجسپهای منفی میزنند؛ شاید بگویند که تو و تو ناکام هستید. هرگز روی کامیابی را نمیبینید و شاید هم بگویند اصلاً خوشبختی برای تو خلق نشده و تو برای خوش شانسی خلق نشدی و شاید هم برای من بگویند که پاکیزه از مادر فاحشه به دنیا آمده است.

اگر ما و شما با پنسل پاکِ ذهن عالی خود، این مفکوره ها و برجسپهای غلط را که بر پیشانی مان میزنند، پاک کنیم، صد در صد کامیاب هستیم و

قله های بلند ترقی و تعالی در انتظار ماست ؛ البته اگر طبق بر چسپ منفی دیگران و یا همان ویروسی که میخواد ما را چون ویروس که کامپیوتر را از درون میخور د تا ما را هم از پا اندازد، تسلیم شویم، دقیقاً ناکام گردیده و چنان میشویم که ویروسها و یا همان انسانهای منفی باف برای ما خواسته اند. لہذا هر انسان سرنوشت خود را خودش رقم میزند. اگر من به حرفهای سه سال قبل، که ذهن منفی خودم برایم تلقین میکرد؛ تسلیم میشدم، حالا در اینجا نمیبودم. همه برایش کف زدند و همه گفتند: تو افتخار ولایت و حتا کشور ما هستی. درود بر تو ای بانوی مبارز و قدرتمند.

پاکیزه افزود: در کتاب تولستوی، یکی از نویسندگان شهیر روس خوانده بودم "مشاور یکی از فابریکه ها به معاونش گفته بود: تو لیاقت این پست را نداری، تو اصلاً استعداد چنین کارها را نه داری. بهتر است برایت در سطح پایینتر مثلاً کارگر کارخانه کار جس توجو نمایی. آن فرد، همین برچسپ منفی را از سالیان درازی با خود نگهداشته بود تا اینکه شرکت به کلی ورشکست شود و از بین برود. شرکت ورشکسته شد و از بین رفت. هرکس غرض پیدا کردن کار جدید به مراجع مختلفی سر زدند؛ آن مرد نیز در یکی از فابریکه چون فابریکه قبلی، مراجعه کرد؛ در آنجا قانون طوری بود که از مستخدمین تست هوش گرفته میشد. وقتی نتایج تست را اعلام کردند آنمرد در سطح نبوغ قرار گرفته بود. صاحب فابریکه او را خواسته برایش گفت: تو نبوغ داری، چرا در چنین پست پایان درخواست دادی؟ تو مانند کارمندانی که ۶۰ سال در این فابریکه مستحق امتیاز هستند تو نیز در همان کتگوری منحصیث مینیجر یک بخش استخدام میشوی. آن مرد بعد از سالیان دراز آن برچسپی را که برایش داده بودند از ذهنش دور کرد؛ زندگی جدید و کار جدید را با غرور و متانت آغاز و تا اخیر پیش برد. بناً اگر ما هم برچسپهای خود و دیگران را پاک نماییم، میتوانیم و برای کارهای بزرگی ساخته شده ایم.

## پاکیزه بنت درخت

آیا تا حالا یکی از شما با چنین کلماتی روبرو شده اید که برای تان گفته شده باشد: تو نه بابا تو بر این کارها ساخته نشدی تو و ثروت ههههه هرگز تو برای کسب ثروت خلق نشدی؟ اگر شده باشید لطفاً برچسپ های غلطی را که مردم برای تان داده، دور بیندازید. مردم زنده گی و سرنوشت شمارا تعیین نمیکنند؛ شما خود سرنوشت ساز خود و جامعه تان هستید.

تقاضای من از همه زنان و دختران میهنم این است که تا آخرین سرحد مطالعه نمایند و آخرین خواش بزرگ و بلندترین چوکیهای دولتی را در خیال شان داشته باشند؛ صد فیصد چنین میشود آنچه که شما میخواهید. دوستان معزز کلمات مثل دانه ها اند هر انسان به اندازه فهم و دانش خود دانه را میخواهد در وجود ما کشت نماید؛ اما شیطان تنها دانه را کشت میکند، آبیاری و پرورش دانه ها وظیفه من وتوست؛ اگر سخنان فرد منفی را پذیرفتیم، باورمند باشید که دیگر آن دانه های سرطانی را خود ما در وجود خود آبیاری نموده و به سرعت رشدش میدهم.

ولی برعکس، اگر دانه های کاشته شده توسط شیطان و یا افراد شیطان صفت را آبیاری نکردیم و از نطفه خنثا نمودیم، باور تان باشد که ما توانسته ایم قدم بزرگی در راستای موفقیت برداریم.

جلسه تمام شد، هر یک نظریات شان را دادند ولی از طرف یکی از سپورت منها پیشنهاد شد: چه میشود استاد شفیق اگر یک مسابقه دوستانه و امتحانی را به راه بیندازیم تا بتوانیم خلاهای هم را پر نموده و در ضمن مستحقین را تشویق نماییم تا بیشتر از پیش سعی و تلاش نماییم؟

همه به یک صدا پذیرفتند و گفتند: امروز چهارشنبه است، روز جمعه ساعت ۱۰ صبح، مسابقات را آغاز می نماییم. یکی صدا کرد: استاد میشه که نفر ها را امروز تعیین نماییم که کی در مقابل کی در مسابقه تکواندو بی ایستند؟

شفیق گفت: درست است. سراج و هاب و پاکیزه میتوانند تیمهای رقیب البته منظورم رقابتهای دوستانه است را با هم مطابق وزن هریک بسازند و برای شان اعلان نمایند. این سه نفر از جمله ۱۲ نفر، شش تیم ساختند ولی ناگفته نباید گذاشت که در وزن ۷۲ کیلوگرام تنها شفیق و پاکیزه باید باهم مسابقه میدادند. اینها را در لست گرفتند ولی هنوز پاکیزه به احترام و به پاس استادی شفیق، امضا نکرده بود. بعداً وقتی جدول از طرف هیأت ترتیب شد، استاد عمومی کلپ مشاهده کرد، بعد از تبسم و مکث کوتاه قلم خودکارش را از روی میز دفتر کاری اش برداشته امضا کرد. بعداً به پاکیزه گفت به خود میبالم وقتی با بانوی جوان و با اندیشه چون شما مسابقه دوستانه میدهم؛ فردا به خیر باهم میبینیم همه رفتند طرف خانه های شان.

دفتر کار امپراطور در نزدیکی این باشگاه بود، پاکیزه دو باره به دفتر برادرش رفت و باهم از شرکت خارج شدند. در مسیر راه برادر از خواهر دانشمند، قهرمان و مثبتاً ندیشش سپاس نموده اظهار افتخار کرد که او را دارد. پاکیزه گفت: جمعه آینده مسابقه تکواندو در کلپ ما دور فینال بین دوستان مان شروع میشود و ساعت ۱۰ ابتدا چند نفر باهم مسابقه میدهند و در ختم مسابقه، من با شفیق مسابقه را اجرا میکنیم ببینیم چه میشود؟

امپراطور گفت: واو... افتخار سر افتخار، همراه استادت مسابقه داری! موفقیت برای تان آرزو میکنم. اجازه میتین ما هم بیاییم در جمع تماشاچیان، مسابقات را از نزدیک ببینیم؟ خواهرش خندیده گفت: ههه از خودت هزار افغانی پول تکت میشود ولی برای دیگران مجانی است.

امپراطور درک کرد که خواهرش مز اخ میکند گفت: من ده هزار افغانی میدهم مشروط بر اینکه خواهرم برنده شود. پاکیزه باز هم بلند خندید و گفت: من هم باورمندم که باید مثبت ببندیشیم؛ ولی در هر صورت، مسابقه

## پاکیزه بنت درخت

اولی مه است و آنهم با استاد کلپ. امپراطور گفت: من به بازوهای توانای خواهرم باور دارم که برنده میشود.

بالاخره خانه رسیدند، امشب در خانه هم پاکیزه خوشتر به نظر میرسید و با شفیقه جان هم کارهای خانه را انجام دادند. مادرش پرسید: دخترم خدارا شکر امروز خوش به نظر می آیی نی که به خیر تصمیم گرفتی همراه شفیق جان نامزد شوی؟ امپراطور عاجل رشته سخن را گرفت. در ابتدا از سخنرانی پاکیزه تمجید نمود؛ بعداً اضافه نمود نامزدی را درجایشگذار مادر. دخترت روز جمعه، همراه شفیق مسابقه تکواندو دارد. شما هم میتوانید بیایید. خودت و شفیقه جان هر دو نفر تان بیایید؛ اگر میخواهید که برای تماشای مسابقه به کلپ بروید مه روز جمعه خانه هستم میبرم تان.

همه با یک صدا گفتند: از این چه بهتر که خودت ما را ببری و ما هم دختر خود را از نزدیک ببینیم که در مقابل حریفش چه گونه بازی میکند. شفیقه خانم خندیده گفت: حریف یا نامزد آینده؟ همه با هم خندیدند مجلس چای خوری نیز به پایان رسید هر یک به اتاق خواب شان رفتند.

امپراطور اتاقی را که در نظر داشت پنهانی یعنی بدون سر و صدا به معیت خانمش، برای پاکیزه اتاق مطالعه ساختند؛ میز زیبایی باچند پایه چوکی و یکدانه چوکی مدیریت دارای عراده با یک سیت کوچ خیلی زیبا گذاشتند. بعداً ساعت ۲ شب رفتند استراحت کردند. فردا همگان یک کمی ناوقتتر از خواب بلند شدند؛ در خوردن صبحانه، شفیقه به پاکیزه گفت: در پهلوی اتاق خواب ما آن اتاق طرف آفتاب را دیدی؟ پاکیزه گفت: بلی دیدیم چرا؟

شفیقه گفت: برو یکبار به دقت ببینیش. پاکیزه چایش را نیمه گذاشته ذوق زده عاجل رفت و آن اتاق را دیده و پرسید این اتاق را چرا فرش کردید؟ وسیت کوچ و چوکی چرا؟ نی که مهمان خان ه را اینجا میارید؟ شفیقه

گفت نخیر خواهر گرامی و افتخار خانواده! این اتاق را برادرت برای مطالعه خودت ساخته است.

اشک خوشی از چشمان پاکیزه سرازیر شد، برادر و همه فامیل را در آغوش مهرش کشیده اظهار سپاس نمود. چای ختم شد و دو خواهر و برادر طرف و ظایف شان رفتند؛ در این اثنا پدر امپراطور بالای امپراطور صدا کرد: اگر شفیق از دخترم کرده جساً کلان و یا قوی باشد مانع خواهرت شو نگذارش که مسابقه نماید. امپراطور گفت: درست است پدر جان، خودم به آنجا میروم اگر باهم مساوی نبودند نمیگذارم که مسابقه نمایند. فعلاً خدا حافظ. خواهر و برادر دست پدر و مادر را بوسیده از خانه بیرون بیرون شدند.

در مقابل دروازه شرکت مرد غریبه انتظار آمدن اژدهای خفته را داشت به مجرد دیدن امپراطور، بالایش صدا کرد باتو کار دارم مرد بزرگ. امپراطور به طرفش رفته گفت با من؟ با من چه کار داری برادر بزرگوار؟ آن مرد جواب داد من از کسی شنیده ام که شما در جستجوی کدام خانمی در خنجان هستید؟ عاجل پاکیزه دویده به مرد سلام داده گفت بلی بگو چه خبری از آن زن داری؟ امپراطور عاجل مرد را اشاره چشم کرده گفت بلی او از من مبلغی چند قرضدار است. آن مرد بار دیگر از امپراطور سوال کرد آیا شما اژدهای خفته هستید؟ باز هم امپراطور مرد را گوشه چشم کرده اینبار مرد دانست و گفت ببخشی مه اشتباه کدیم و از دروازه شرکت دور شد.

پاکیزه هم اشتباهی شده با خود زمزمه میکرد "اژدهای خفته" این دیگر کی خواهد بود؟ او رفت در کارش مصروف شد ولی امپراطور عاجل خود را پشت مرد رسانیده گفت بیا کاکا این گپهای مه از همین خواهرم پت است به او خاطر ترا اشارت کردم.



## پاکیزه بنت درخت

خوبگو چه معلومات داری در این مورد؟ آن مرد گفت: خودم هنوز از نزدیک ندیده ام ولی در مورد شان شنیده ام که دختری را ملای مسجد جامع حامله ساخته بود و آن ملاً فعلاً زیاد پیر شده اما هنوز در مسجد جامع امامت دارد. اینبار که من بروم و دوباره برگردم دقیق همه معلومات را برایت می آورم. امپراطور او را مبلغی چند داد و رخصتش نمود. دوباره نزد خواهرش به دفتر رفت. خواهرش پرسید بیادری از اژدهای خفته کیست؟ می شناسی او را؟ امپراطور گفت بار اول است که این نام را می شنوم، هیچ ندیدیم خدا میداند، این مرد در نظرم نورمال نبود. خواهر و برادر باهم قصه کردند و نان چاشت آماده شد؛ بعد از ختم نان پاکیزه رفت به باشگاه.

آماده گی مسابقات در کلوپ شروع گردیده بود؛ همه میکوشیدند حریف شان را مغلوب سازند، بناً تیاری بسیار جدی جریان داشت. وقت سپورت تمام شد همه رفتند طرف کار و بار شان، پاکیزه نیز نزد برادرش رفت؛ بعضی کارهای اداری را که مربوط او میشد در کامپیوترش رسانیده از طریق ویبسایت به برادرش ارسال کرد. کارها تمام شد و وقت هم تمام. خواهر و برادر باهم در موتر شان طرف خانه رفتند بر خلاف روزهای دیگر امروز امپراطور در دوکان ماهی پزی توقف نموده مقدار ماهی بریان خریداری کرد و باهم به خانه بردند. همه فامیل نان را یکجا باهم نوش جان کردند. امپراطور از پدرش خواست تا به پاکیزه دعا نمایند که فردا بخیر مسابقه را ببرد. همه دسته جمعی دعا نمودند. دسترخوان را شفیقه و پاکیزه با معیت هم جمع نموده، چای زعفرانی را که شفیقه تهیه دیده بود همه با مزه نوش جان کردند. پاکیزه از مادر و پدرش پرسید امروز مه یک نام را شنیدم علاقه مند شدیم تا او را ببینم مادرش گفت چه شنیدی بچیم؟ پاکیزه گفت: امروز یکنفر پیش لالایم آمده بود برای لالایم میگفت نمیفامم اژدهای خفته چه کده و چه نکهده همین قسم حرفا. مه زیاد

علاقه مند شدیم که اگر برادرم یا یکی از شما مرا در حصه شناخت ازدهای خفته کمک نمایید.

پدر فامیل یعنی حاجی صاحب سلطان گفت: بچیم اگر نصیب بود بخیر یکروز کل ما از نزدیک ملاقاتش میکنیم حال ما هم چندان نمیشناسیم؛ اما دقیق گفتمی مه هم زیاد این نام را شنیده ام. چای نوشیده شد وقت خواب رسید، هر یک به اتاقهای خواب شان رفتند؛ برعکس پاکیزه در اتاق جدیدش که برای مطالعه بود و تا ساعتهای ۱۱ شب نشسته بود، کتاب بینوایان و ویکتور هوگو را مطالعه میکرد.

صبح موعود فرا رسید، همه فامیل تخم و بادنجان رومی را که شفیقه پخته بود باهم خوردند؛ بعد از چای صبح تقریباً ساعتهای ۹ صبح بود که همه برای پیروزی پاکیزه دعا کردند. امپراطور، پاکیزه مادر و خانمش را با خود گرفت ه به طرف باشگاه در حرکت شدند؛ در مسیر راه، مادر پاکیزه را دلداری و جرأت میداد، برایش پیروزی و موفقیت آرزو میکردند آهسته آهسته ساعت ده صبح شد، شفیق با همه تیمها صحبت نمود و مهمانان را خوش آمدید گفت؛ از همه باز یکنان خواست تا حوصله مندی شان را در جریان مسابقات حفظ نمایند؛ زیرا یکی از شرطهای سپورت حوصله مندی و گذشت است، همه او را با کف زدنهای ممتد بدرقه کردند. مسابقات تا ساعتهای ۲ بعد از ظهر جریان پیدا کرد ولی هنوز ختم نشده بود که همه باهم به سالون باشگاه برای نان چاشت رفتند؛ امپراطور کباب فرمایش داده بود و نان چاشت همه را داد. در جریان نان خوردن صحبت از جوانمردی امپراطور به میان آمد، همه از او صفت میکردند در عین حال یکی از مسابقه دهندگان و یا همان باز یکنان گفت: بیادر ناحق خو برش ازدهای خفته نام ندادند او مرد خاص منطقه ما است.

گوش پاکیزه بنگ آذان داده فهمید که ازدهای خفته برادرش همین امپراطور عزیز است. عاجل از جایش برخاسته برادرش را در آغوش

## پاکیزه بنت درخت

مهرش فشرده اشک شادی ریخت؛ ولی خود را طوری نشان داد که گویا پاکیزه با نام از دهای خفته برادرش آشناست.

ساعت 3 مسابقاً دوستانه بین استاد شفیق و پاکیزه شروع شد؛ همه حاضرین هر دو نفر را تشویق میکردند، کف میزدند، حورا سر میدادند، فضای سالون خیلی صمیمانه بود. مسابقه تقریباً ۴۵ دقیقه طول کشید و به نفع پاکیزه اعلان گردیده و پایان یافت. همه حیران بودند ولی تشویق میکردند، خود شفیق هم موفقیت پاکیزه را تبریک گفته منحیث استاد برایش بلندای ترقی را تمنا کرد؛ ولی متأسفانه دختر مغرضی که شاید رقیب پاکیزه بوده باشد با دختری که در کنارش بود به صدای بلند میگفت: ای کاش اصل و نسب پاکیزه معلوم میبود و ای کاش فامیلش را پیدا میکرد که او کی هست.

در این وقت امپراطور که دیگر بنام ازدها شهرت دارد به آن دختر که لیلما نام داشت گفت: خو اهر عزیز فامیل اصل و نسب پاکیزه ثابت است او خواهر من است اگر شناخته باشینی بشناس. یکبار ه پاکیزه از جایش بلند شده خطاب به همه باز یکنان و مهمانان گفت: پدران، مادران، خواهران و برادران حاضر در این تالار همه خوش آمدید؛ موفقیت همه را خواهانم ولی قسمیکه استاد قبلاً فرمود: حوصله مندی و گذشت یکی از خصوصیات ورزشکار است، باید رعایت شود، من از شما منحیث یک دختر بی آدرس به گفته شما میخواهم بگویم که به جای کوچک کردن دیگران خود بزرگ شوید؛ به جای آرزوی شکست افراد موفق، خودتان کوشش نمایید تا در آینده موفق شوید و به جای نشستن و حسرت خوردن، بلند شوید و برای به دست آوردن آرزوهای تان بجنگید.

فراموش نکنید: کسی که توهین میکند خودش را زیر سوال میبرد، کسی که تحقیر میکند خودش را خوار و کوچک کرده است و ها کسی که میرنجاند دیر و یا زود تاوان رنجاندنش را خواهد پرداخت؛ نه تعصب،

کار خردمندان است و نه سطحی نگری، کار خرد اندیشان. به همه موفقیت آرزو میکنم، موفقیت من در حقیقت موفقیت استاد است، اگر استاد با من زحمت نمیکشید من به این سطح نمیرسیدم.

استاد شفیق بار دیگر از همه اظهار سپاس نموده و برای همه بازیکنان تحفه های تهیه شده را توسط امپراطور و بعضی مهمانان دیگر توزیع کرد و مجلس ختم گردید.

مادر و برادر پاکیزه، بار دیگر او را بغل کردند و اشک خوشی ریختند؛ ولی پاکیزه به لالایش گفت: بیادر گرامی ازدهای خفته، من و خودت باز فردا بخیر در شرکت گپ میزنیم؛ حالا بخیر که خانه برویم بعد از نانشب استراحت میکنیم که خسته هستیم.

شفیقه که پاکیزه را بغل کرده بود به شوهرش پیشنهاد کرد که همیشه از راه کباب بخوریم و در خانه بخوریم، حال ناوقت است تا ما دیگ میکنم ناوقتتر میشه، پاکیزه خواهر هم خسته هست؟ امپراطور در مقابل یک رستوران توقف کرد و مقداری کباب گوسفندی و یکدانه مرغ سچی برای پدر فامیل خریداری کرده به طرف خانه رفتند. نان خورده شد؛ قصه همه در مورد قهرمانی و شهکاری پاکیزه بود. شفیقه از همه خوشتر به نظر میرسید. پاکیزه را گهگاهی این سوال "ازدهای خفته"؟ و آنهم امپراطور باشد؛ این در ذات خود معما است، حال این معما را کی حل کند. هنوز اصلیت خودم ناشناخته مانده که معادله سه مجهوله دیگر به میان آمد. من انیشتین نیستم که اینهمه معادلات دو مجهوله و سه مجهوله را حل نمایم هههه؛ بهتر است از جناب خود ازدهای خفته معلومات بگیرم؛ اما فعلاً باید بعد از ختم چای بخوابم که زیاد خسته و مانده هستم، کوفته کوفته شدیم، مسابقه دادیم و آنهم در برابر استاد. خدا کند استاد شفیق خفه نشده باشد او در همین فکرها و خیالات بود که گفت: میخواهد استراحت کند؛ همه گفتند شب بخیر شب بخیر.

## پاکیزه بنت درخت

فردا بعد از گرفتن صبحانه، طبق معمول پاکیزه با برادرش در موتر نشستند و به طرف شرکت رفتند. در مسیر راه پاکیزه از برادرش پرسید: عزیز خواهر، حال خو بخیر اژدهای خفته را شناختم، لطفاً در این مورد برایم توزیع بتی که چه گونه به اژدهای خفته شهرت یافتی؟

امپراطور طرف خواهرش خندیده گفت: راستی تو باور کردی که مه اژدهای خفته هستم؟

پاکیزه گفت بدون هیچگونه شک، باورم به یقین تبدیل شد که من خواهر اژدها هستم و هر دو خندیدند. امپراطور گفت: در شرکت برایت قصه میکنم؛ پاکیزه تشکر کرد. لحظات بعد در شرکت رسیدند؛ وقتی به دفتر نشستند هر یک در یک کوچ قرار گرفتند، پاکیزه گفت: برادرم حالا دیگر قصه کن. امپراطور چنین آغاز کرد: خواهر گرامی من به اندازه که مردم تبصره میکنند نیستم؛ ولی دقیق خفته و خاموش هستم که برای خودت نیز ثابت شده است.

پاکیزه گفت: برادر مرا ببخش، مه در مقابل خودت بعضی اوقات گستاخی کردیم. امپراطور گفت: مهم نیست. قصه طوری است که من حدوداً ۱۵ سال قبل به خواندن داستانها و کتب داستانی شروع کردم و در نتیجه به این نتیجه رسیدم که بایبست انطباط شخصی و کنترل احساسات داشته باشم تا بتوانم خود را به معارج ترقی و تعالی برسانم.

یعنی به این معنا که خود را بی انطباط یافتم و نیز نمیتوانستم احساساتم را کنترل کنم. بالاخره مصمم شدم باید در این راستا قربانیهای زیادی بپردازم. مثلاً صبح باید وقت از خواب بیدار شوم، سپورت نمایم و در برابر انسانهای ابله، خاموشی اختیار کنم که این همه آنقدر کار آسانی هم نبود، حد اقل هر کار را باید مدتها تمرین میکردم؛ بعضیها عادت دارند که در آغاز صبح با خود بگویند باید در ابتدا کارهای آسان را تمام نمایم بعداً کارهای سخت و بلند را؛ ولی من تصمیم گرفتم که باید از ابتدای

زنده گی کارهای سخت را قدامت بدهم و بعد کارهای سهل و ساده را. این شیوه مرا عادت داد تا از انجام کارهای بزرگ لذت ببرم و در مقابلی دروازه های پست سرم را پایین بگیرم ورنه سرم به آن تچ میکرد و آسیبی برایم میرسید. در یکی از کتا بهای روانشناسی خواندم: شما با گناهان تان مجازات نمیشوید بلکه به وسیله گناهان تان مجازات میشوید؛ دریافتم که گذشت خصلت آزاده گان است. بعضیها عادت دارند زیاد تلویزیون ببینند بعداً کارهای شان را انجام دهند؛ اما من دیگر عادت کرده بودم که ابتدا کارهای شاقه و سخت را انجام دهم، از بعضی کارهایم زود نتیجه میگرفتم، بسیار سریع؛ یعنی بعد از ختم هر کار دشوار، بزرگترین خورسندی نصیب من بود. آدمهای موفق اول کارهای ضروری و مشکلرا انجام میدهند و بعد از پاداش کارشان لذت میبرند؛ یعنی خلاصه خدمتت بگویم که نیرومندترین قدرتی که انسانها را شخصیت میبخشد، همانا انطباط شخصی و کنترل احساسات شان هست. وقتی انطباط شخصی داشته باشیم مغز مان اندورفین ترشح میکند. اندورفین خود مایع شادی بخش است پس چه زیباست از انجام هرکار بزرگ لذت برد؛ این بود شعار من شبها و روزها پی هم کار میکردم، شبانه در اتاق زیرخانه که خودت شاید دیده باشی، شب هنگام بعد از اینکه خانمم بخواب میرفت آنجا میرفتم و تمرین تکواندو و دیگر سپورت های رزمی را پیش میبرد م. کم خواب میکنم زیاد کار میکنم؛ اینکه گفته خودت سرمایه پدري من نیست من این شرکت را در ظرف سه سال با تکلیف شباروزی به پا ایستاد کردم که فعلاً ماهانه مبلغ هنگفتی در حساب من واریز میشود؛ ولی من در این خوش هستم که ماهانه به ۵۴ نفر کارگر شرکت معاش میدهم تا امرار حیات شان شود. فقط همین باعث خوشی من است نه جمع کردن ثروت. همچنان در وجود هر انسان دو نوع ضمیر وجود دارد: ضمیر خودآگاه یعنی همانیکه در کنترل شماست و دوم ضمیر ناخودآگاه یعنی قدرتی نا خودآگاهی؛ در صورت انجام یک کار درست در وجود شما

## پاکیزه بنت درخت

جوانه میزند و به شما شاد باش میگوید. برای خود اهداف تعیین میکرده ام، حد اقل ده هدف در روز؛ میکوشم اهدافم را عملی نمایم. همچنان اهداف درازمدت دارم که خیلیها ثقیل و انجام آن خیلی فرحت بخش و شادی آفرین است. ضمیر ناخودآگاه، قدرت خیلی زیاد دارد؛ شما میتوانید اهداف تان را خیلی هم زیاد نوشته کنید، همین ضمیر ناخودآگاه شما را کمک مینماید و هر قدر انطباط قوی شخصی داشته باشید به همان اندازه از خود راضی میشوید. وقتی خود را دوست داشتی، طبعاً دیگران را هم دوست میداری. حالا وقتی این دو اصل را: انطباط شخصی و کنترل احساسات را در وجودم زنده ساختم به نیروی باور و یقین نیازمند بودم مدتها طول کشید تا باورم را به یقین تبدیل کرده قبول کنم که هرکاری را باورم قبول کرد من از عهده آن بدر شده میتوانم. رفتم و در باشگاهی که خودت کار میکنی، سه سال کامل پنهانی از فامیل و حتا از پدرم کار کردم؛ توانسندر وزن ۷۹ کیلو مسابقه بدهم و عجباً که جریان مسابقه از طریق تلویزیون پخش شد این پخش شدن مسابقه که من برنده آن بودم، باعث شد در شهرت من رول داشته باشد و در این اثنا بود که ذهن ناخودآگاه من خیلی به سرعت مرا کمک میکرد تا وقتی دوام دادم که المپیک مسابقات بین المللی میان من و یکی از بازیگران روسی را سازماندهی کرد. بدا بر من که من ۷۹ کیلو بودم ولی مرد روسی که بازی کن خیلی خوبی بود ۸۴ کیلو بود؛ من با استفاده از نیروی باور با او قبول کردم که مسابقه میدهم. آن وقت استادم کاکای متوفای همین شفیق بود او مرا بنام اژدهای خفته لقب داده بود، او به کارمندان المپیک و ریاست تربیت بدنی اطمینان داده بود که گویا او بالای اژدهای خفته یعنی همین امپراطور اطمینان و باور کامل دارد. خلاصه مسابقه بین من و ورزشکار روسی در شهر مسکو شروع شد و بالاخره بعد از مقاومت زیاد نیکولای را شکست دادم؛ یکبار از ذهن استادم، ذهن ناخودآگاهش فریاد کشید: های "اژدهای خفته من" موفق شد و این برنامه پخش مستقیم داشت وقتی مسابقات به پایان

رسید؛ مادر جریان باز گشت در میدان هوایی کابل با بدرقه تعدادی از اراکین و کارمندان المپیک ریاست تربیت بدنی و علاقه مندان روبرو شدیم؛ در آنجا نیز خبرنگارها بامن و استاد مصاحبه انجام دادند؛ استاد مرحوم مرا بنام اژدهای خفته شهرت داد. این بود سرگذشت مختصری زندگی من.

پاکیزه از برادرش معذرت خواسته گفت: ببخشی که چند روز قبل من شما را گستاخانه و نا خبر نصیحت و راهنمایی میکردم. امپراطور به خواهرش گفت: مهم نیست، کار بسیار خوبی کردی، من زیاد خوش شدم. پاکیزه پرسید: حالا دیگر واقعیتهای را بگوئید آنمرد کی بود که پیش تان آمده بود؟

امپراطور که دیگر حالا افشا شده بود، برای خواهرش گفت: خواهرگرمی من پلان دارم تا به زودی آن ملای خبیث را دستگیر و کيفر نمایم؛ آن نفر که نزد من آمده بود، برای من کار میکند البته کار متفاوت از دیگران او برای من و برای دولت جاسوسی میکند.

پاکیزه پرسید پس شما را با دولت چه کار خودت خوکار شخصی داری؟ امپراطور گفت: نخیر من درحقیقت پولیس مخفی هستم، مگر با خبر اگر احدی از دهننت چنین مطلبی را شنیده بود شما را شاید اول خودم بعداً همکارانم مجازات نمایند و از همه مهمتر اینکه حیات من در خطر میافتد. من از روزیکه شما را پیدا کردم دو ماه بعد تصمیم گرفتم اکادمی پولیس را بخوانم، خوشبختانه موفق شدم و فعلاً پولیس مخفی هستم.

پاکیزه گفت: برادرم خوشا به حال مرد موفق، خواسته های دلتان را عملی نموده اید؛ موفق و کامگار باشی، من زیاد طالع مندم که شما را دارم. با اظهار سپاس برادر قهرمانم برای فعلاً یک قهوه بنوشید ولی من در مورد نیروی باور به کمی معلومات دیگر نیز نیاز دارم، البته روزهای بعد با



## پاکیزه بنت درخت

هم صحبت میکنیم؛ اما یک مطلب را باید برای تان بگویم که من هم در صدد پیدا کردن فامیل و ملای خبیث هستم.

خیلی حرف خوب و به جا، خواستی در مورد جادوی باور به شما کمی توضیحات بدهم، از اینجا آغاز میکنم: من زیادهترین افراد سپورتیف را دیده ام که در تیمهای بسیار ضعیف و تحت رهنماییهای استادان ضعیف برنده شده اند، دلیل موفقیت آنها فقط و فقط نیروی باور است که خود افراد در وجود شان کاشت میکنند؛ من هم از جمله افرادی هستم که شدیداً به نیروی باور عقیده دارم، هرگاه باور داشته باشم که در همه امور موفق میشوم پس موفق میشوم؛ ولی برعکس اگر خود انسانها تحت تاثیر حسهای باطنی خود یا واضحت حسهای باطنی منفی بروند و لو قهرمان باشند ناکام میمانند. من عادت کردم بالاخره هر کتابی در هر موردی چه در مورد مذهب باشد، چه سپورت و یا هر چیز دیگر، مطالعه کنم و در نتیجه در میان اینهمه مطالعات فقط یک کلمه طلایی را یافتم که همانا "باور" نام دارد. از مطالعات دقیق و ایمان به نیروی قدرتمند باور توانستم درک کنم که خیلی مرضها با تلقینهای عجیب و غریب باور بهبود مییابند که اینهمه جادوی نیروی باور و عقیده است. دیده باشید بعضی افراد را که در بندهای دست شان حلقه را انداخته به اصطلاح خود را دست بندزده اند؛ ولی باور شان است که همین فلز میتواند روماتیزم اوشان را شفا بخشد؛ دقیقاً بعد از گذشت چند ماه، وقتی با آن فرد حلقه دار رو برو شده ام از او پرسیده ام حلقه فلزی روماتیزم در دست تان نیست! میدانی چه جواب گرفتم؟ پاکیزه گفت: منتظرم جواب شان را نیز از بان شیرین شما بشنوم.

امپراطور گفت: آن شخص با بسیار جرأت گفت: همان فلز روماتیزم را از وجود من ریشه کن ساخت، من فعلاً صحت یاب شده ام؛ لهذا آن حلقه گرامی را در صندوقچه ام قفل زده ام که در صورت ضرورت به فرد

دیگری کمک نمایم. اینجا بود که بیشتر از پیش معتقد به نیروی باور شدم و به درستی پذیرفتم که یگانه راز موفقیت در همه امور، همانا دانه قیمتها ی نیروی باور است. باور به شخص خود باور، به نیروی خود و باور به طبیعت بزرگ انسانها توانسته است شامخترین قله های موفقیت را فتح نماید و برای انسانهای دیگر به اثبات رسانیده اند که فقط باور استاد هر فرد میتواند باشد و این را من چون عقیده ام پذیرفته ام که باور جادو میکند، باور انسان را تا کهکشانشا میبرد، باور بود که ادیسون را موفق ساخت مخترع برق باشد و همچنان نیروی باور بود که البرت انیشتین مجهولترین سوالات ریاضی را حل کرد. صاحبان تفکر و اندیشه های ناب همین در و گوهر نایاب یعنی باور را سرمشق زنده گی شان قرار داده اند.

آیا میدانی؟ البرت تا ۵ سالگی حرف نمیزد. پدر و مادرش زیاد پریشان بودند که البته فرزندشان گنگ و لال است، نمیتواند حرف بزند؛ ولی یکروز شام بالای میز نان به مادرش گفت: مادر این سوپ سرد است مادرش سراسیمه از او پرسید بچیم وقتی میتوانستی حرف بزنی چرا تا حال حرف نمیزدی؟ البرت انیشتین در جواب مادرش گفت: تا فعلاً همه چیز سر جایش بود.

مادر و پدر البرت انیشتین را تشویق کردند که حرف بزند، نیروی باور در وجود انیشتین چه معجزاتی بر پا کرد. بگذار برایت داستان زنده گی توماس ادیسون را قصه کنم: یک روز توماس ادیسون از مدرسه به خانه آمد؛ کاغذی در دستش بود و به مادرش داد و گفت: معلم گفت فقط مادرت بخواند ببین در این خط چه نوشته است؟

مادر توماس ادیسون خط را خوانده از ذهن خودش برای فرزندش گفت: معلم نوشته فرزند شما نابغه است ما قدرت درس دادن به او را نداریم لطفاً مکتب برایش سراغ دارید تا به اندازه و سطح دانش فرزندتان استادان ورزیده و لایق داشته باشد؛ پسر شما نابغه است. وقتی مادرش این نامه

## پاکیزه بنت درخت

را میخواند چشمانش از اشک پر شده بود نامه را به صدای بلند با دروغ خوانده بود و نیز خوانده بود که: از این به بعد فرزند تان را خود تان تدریس نمایید. مادر ادیسون با خواندن همین نامه مریض میشود ولی راز فرزندش را افشا نمیکند تا سالها بعد میمیرد. روزی که ادیسون حالا نابغه، مخترع و دانشمند قرن است به ذهنش آمد تیکه پاره-های بکس مادرش را ببیند و از اتاق خارج سازد؛ او به همان خط معلم روبرو شد او واقعیت خط را که مادرش دروغ گفته بود چنین خواند: پسر شما از نظر روحی و فکری زیاد ضعیف است دیگر نمیتوانیم به او اجازه دهیم که در مدرسه ما بیاید او اخراج میشود. ادیسون با خواندن این نامه احساساتی شده و در دفتر خاطراتش نوشت: ادیسون یک کودک ناتوان ذهنی بود که مادرش او را به نابغه تبدیل کرد.

پس درک نماییم که مادر ادیسون به او جز نیروی باور دیگر چه داده بود؟ این باوری که ادیسون از مادرش گرفت و الگوی خود قرار داد، نابغه شد

من نیز با پیروی از دان شمندان و نوابغ آموختم و عمل کردم ، عادت دارم همیشه در برابر تمسخر انسانها خموش و آرام باشم، همیشه گذشت داشته باشم که این ویژه گی مرا بنام خموش یا خفته شهرت داده است؛ ولی هیچگاهی ادعای ازدها بودن را نکرده ام و نمیکنم؛ اما دوستانم مرا به این نام شهرت داده اند.

پاکیزه پرسید برادرم در مورد پیدا شدن من و اینکه من به دست شما رسیدم چه فکر میکنید؟ امپراطورگفت: دست قدر در اینجا نقش خودش را بازی کرده است و مرا نیز وظیفه داده است تا تو را منحیت خواهرم با خود داشته باشم و تا فعلاً گاهی هم فرق خودت و خواهر دیگرم را نکرده ام؛ اما درمورد اینکه چه گونه من موفق شوم تا قاتل مادر گرامی و

قهرمانت را پیدا کنم و نیز اگر بتوانم کسی را از فامیل مادر تان پیدا کنم ؛ تا جایی کارهایم نتیجه داده است و پولیس منطقه ما و پولیس ولایت پروان در جریان قرار دارند که شاید دیر یا زود سر نخ بدست آید. از این بیشتر وظیفه من ایجاب نمیکند تا برای شما همه چیز را پیش از پیش تشریح نمایم. یار زنده و صحبت باقی؛ فعلاً من در یک مجلس دعوت هستم، میروم در آن جلسه اشتراک کنم، شما را به خدا میسپارم.

پاکیزه نیز رفت طرف باشگاه، در آنجا نیز بعد از یک سلسله تمرینات جدید سپورتی که به استادی شفیق پیشبرده شد، انجام داد؛ تفریح شد. در مورد پاکیزه نظریات مختلفی وجود داشت، هر یک از دید خود شان او را بد و یا خوب میدانستند؛ ولی پاکیزه درست در حصه شناخت خودی تا جای پیشرفته بود و هر کس را فقط احترام میکرد و بس. در این اثنا استاد کلپ پاکیزه را دعوت کرد تا باهم در کانتین قهوه بنوشند؛ او هم دعوت استاد را پذیرفت، هر دو با معیت هم کافی و یا همان قهوه را نوشیدند و در عین زمان از مسابقات روز جمعه نیز یاد و بودی کردند. استاد کلپ بار دیگر پاکیزه را تشویق کرده گفت: امید دارم بخیر وقتی برسد که بتوانید در مسابقات جهانی شرکت نمایی. پاکیزه اظهار سپاس کرده از استاد شفیق در مورد عقاید شان چنین سوال کرد: استاد عزیز شما بهتر میدانید که من به شما جداً احترام استادی دارم و اینکه روز جمعه هر چه رخ داد به امر تصادف بود نه عمدی و قصدی.

استاد خندیده جواب داد: دختر مهربان شما در پی پیدا کردن حقیقت سرگردان هستید، این حقیقت را نیز بپذیرید که هیچ کار و هیچ اتفاقی در جهان امروزی و قبلی، خود به خودی و تصادفی رخ نداده و نمیدهد آنچه در مسابقه رخ داد هیچگاه تصادفی نبود و من هم از این لحاظ زیاد خوش شدم که بنابر توانمندی تان توانستید مرا شکست دهید. هیچ امری در کاینات خدا تصادفی بوجود نیامده است. شما شاید بدانید یا در جای خوانده باشید؛ اما من تکرار احسن فکر کرده خدمت تان بگویم که: بشر تا فعلاً

## پاکیزه بنت درخت

سه سیلی محکمی بر روی خود خورده است تا از خواب زمستانی یا خواب طولانی بیدار شود: سیلی اول را دانشمند فرانسوی "کوپرنیک" زده ثابت ساخت که زمین مرکز کاینات و کهکشانش نیست بلکه همه چیز در دورادور آفتاب میچرخد بناً آفتاب مرکز کهکشانش است، نه زمین. سیلی دوم را "داروین" بر روی بشر زده و ثابت ساخت که بشر یا همانا انسانها از حیوانات دیگر هیچ برتری نداشته و اشرف مخلوقات نیستند. سیلی سوم را "فروید" بر روی بشریت بسیار محکم کوبیده، ثابت ساخت که عقل پادشاه انسان نیست بلکه رفتار گفتار و کردار بشر سرچشمه مهمتری دارند و ناخودآگاه است.

سیلی که امروز باید سرزمینهای خواب آلود را بیدار نماید این است که راهای آزادی و مدنیت از خیابانها و کوچه ها نمیگذرد بلکه از راه کتاب-خانه ها میگذرد و از همین لحاظ است که کتابخانه ها عموماً جاهای امن و خموش بوده و عنکبوتها در آنجا خانه میکنند؛ لهذا انسان امروزی باید با خواندن و مطالعات کتب، راه ترقی و تعالی را دریابد تا از خوابهای غفلت بیدار شوند. هدف من از این قصه این بود که من ممنون شما میمانم که مرا از خوابهای طولانی و خواب آلودهگیهای زمستانی بیدار ساختید تا من نیز چون شما، تمرین نمایم بهتر بیاموزم تا بتوانم قدرت فزینی و جسمانی خود را حفظ نمایم؛ جداً و قلباً از شما ممنونم. پاکیزه برایش گفت: خواهش میکنم استاد عزیز. ممنون کوچکنوازی تان، اینهمه از لطف شماست که من امروز در این جا یگانه قرار دارم. هر دو خندیدند از قهوه خانه بیرون شدند، باهم دست داده خداحافظی نمودند.

رسول، افسر کشف قوماندانی امنیه مزار که تحت امر امپراطور از ولسوالی خنجان معلومات جمعآوری میکرد ساعت ۶ شام روز دوشنبه خودش را به سرعت نزد امپراطور رساند و گزارش داد که موفق شده است مرقد مریم شهید مادر پاکیزه را در قریه بالای ولسوالی خنجان در

حضیره بزرگی پیدا نموده است ولی فعلاً به کسی نیاز دارند که بتواند قاتل شهید را پیدا و کیفر نمایند. او این گزارش را به امپراطور داد؛ شام خود را در هوتلی که قبلاً امپراطور برایش آماده ساخته بود رسانید. رسول بعد از صرف غذای شام به خواب عمیق فرو رفت. امپراطور خودش را به شرکت رسانید. در این وقت پاکیزه در حالت انتظار قرار داشت تا با معیت هم به خانه بروند. در مسیر راه پاکیزه پرسید: امروز زیاد ناوقت آمدی خیریت بود؟

امپراطور گفت: جلسه دوام کرد. خانه رسیدند بعد از سلام و کلام با اعضای خانواده، غذای شام خوردند. غذای شام را شفیقه با معیت پاکیزه تیار نموده بودند. آن شب سلطان از جوانیهای خودش و مشکلاتی که بالایش گذشته بود، قصه میگرد و در ضمن از امپراطور بنام مرد خموش زیاد صفت کرده گفت: مه زیاد خوش هستم که فرزندی چون امپراطور دارم تا که مجبور نشود حتی یک کلمه گپ هم نمیزند. به امپراطور گفت:

بچیم یگان وقت گپ بزن از کار و روزگار قصه کن. امپراطور گفت: چشم پدرجان. نان خورده شد و چای را باهم نوشیدند؛ هر یک به اطاق خواب خود رفته ولی پاکیزه امشب باز در مورد اژدهای خفته، داستانیرا به خوانش گرفت تا ساعتی ۱۲ شب مطالعه نموده بعداً به خواب رفت.

صبح آن شب امپراطور پاکیزه را به شرکت رساند و خودش در هوتلی که رسول زنده گی داشت رفت. مدت زیادی در مورد کار و فعالیت با رسول گپ زد؛ اینکه رسول چه گونه و با کدام افراد باید در تماس باشد به رسول هدایت داد و مبلغ چندی هم که از بخش مبارزه با جرایم جنایی قوماندانی امنیه برای رسول آورده بود، داد. رسول زیاد خوش شد و وعده سپرد تا آخرین قدرت و لحظه حیات با امپراطور همکاری خواهد کرد؛ اما پیشنهادش این بود که اگر امکان داشته باشد شخص دیگری را نیز در این راستا موظف سازند تا به همکاری هم در دستگیری قاتل مبادرت ورزند. امپراطور به وی وعده سپرد که به زودی از اینجا فردی

## پاکیزه بنت درخت

را که چون خودت منصبدار پولیس مخفی باشد برایت معرفی میدارم؛ هر دو خدا حافظی نمودند، امپراطور طرف شرکت رفت و رسول به زیارت سخی و فردای آن روز رسول دو باره به خنجان میرفت.

امپراطور با همکاران و دسیتارانش در شرکت جلسه کوتاه گرفت و در مورد خریداری چند پایه ماشین کشمش پاکی باهم مشوره کردند؛ بالاخره به نتیجه رسیدند تا چند پایه ماشین کشمش پاکی جدید از ایران و یا تاجیکستان وارد نمایند. مسوولین خریداری تعیین شدند و فیصله شد تا از تاجیکستان چند پایه ماشین جدید خریداری شود؛ در همین موقع پاکیزه ابتدا از رییس و اعضای مجلس اجازه خواست و پیشنهاد کرد که همین ماشینها را از کابل خریداری نمایید تا مصرف کم بیاید. و پول از کشور خارج نشود

هرکس در زمینه نظریات شان را گفتند در نتیجه امپراطور و دو معاون وی موافقت کردند که بالای پی شنهاده پاکیزه باید غور صورت گیرد؛ به این معنا که ماشینها از نزدیک دیده شود و قیمت گرفته شود، بعد برای بار دوم فیصله شود که باید ماشینها را از کجا تهیه نماییم. همه به اتفاق آرا تایید کردند و دو نفر تعیین شد تا فردا به کابل بروند و چهار پایه ماشین کشمش پاکی را قیمت گیری نموده با خود در جلسه بعدی گزارش دهند. جلسه ختم شد و هر کدام شان پیکارشان رفتند.

امپراطور یک گیللاس قهوه برای خودش و یک گیللاس هم برای پاکیزه خواست؛ هر دو نوشیدند و امپراطور از فکر عالی پاکیزه سپاس نموده گفت: میروم تا جای کار دارم. پاکیزه گفت: منم باید به سپورت بروم؛ ولی امپراطور از او خواهش کرد تا دو باره آمدن او در شرکت بماند او نیز پذیرفت که در کارهای اداری شرکت مصروف باشد.

امپراطور در ریاست جنایی قوماندانی امنیه و ولایت مزار، موضوع همکار را در ارتباط قتل مریم به رییس جنایی پیشنهاد کرد، رییس جنایی گفت:

چه نظر داری که در این مورد با معاونین و مدیران بخشها مشورت نماییم او نیز فرموده رییس را پذیرفته گفت: بهترین فیصله همین است ولی جناب رییس صاحب برای اجرای این کار ما به یک شخصی نیاز داریم که بتواند همراز مولوی قاتل شود.

رییس از او پرسید: از نظر خودت کی خوبتر میتواند از عهده این کار برآید؟ امپراطور گفت: من فکر میکنم که خلیل خان در بخش کشف، بهترین رازدار و ملا است؛ بازهم بهتر است نظر همه در جلسه گرفته شود. جناب رییس صاحب هر چه و هر کس را خودتان لازم میدانید درست است.

رییس گفت درست است؛ فردا در جلسه ۸ صبح، مدیران بخش همه را در اتاق کنفرانسها دعوت کند؛ در این ارتباط بعد از جلسه عمومی با مدیر کشف و تورن خلیل صحبت میکنیم. راستی خودتان در مورد خلیل خان چقدر شناخت دارید؟ امپراطور گفت: جناب رییس صاحب خلیل خان تورن بخش کشف همین ریاست است. از ولایت پروان میباشد، قد موزون، چشمان سیاه، بینی بلند و ریش سیاه رنگ دارد. از لحاظ وضعیت بیرونی بیشتر به یک ملا میماند نه به یک منصبدار؛ ولی از لحاظ فکری خلیل خان وفادار به عهد و وظیفه شناس و انسان موفق در امور است؛ اگر بخاطر داشته باشید دو صد قبضه کلاشینکوف گریس بند را خلیل خان از کاهدان ملک جلندر کشف کرده بود که توسط قوای امنیتی و کارمندان ریاست مبارزه با جرایم جنایی ضبط و به قوماندانی امنیه انتقال شد.

رییس جنایی گفت: خو او خلیل را میشناسم، او راستی انسان وظیفه شناس و وطن دوست است. ساعت ۸ صبح است همه افسران و خورد ضابطان قوماندانی امنیه ولایت مزار شریف در اتاق کنفرانسها جمع شده اند و انتظار ورود قوماندان را میکشیدند که ناگهان قوماندان امنیه داخل تالار



## پاکیزه بنت درخت

شده همه افسران و افراد حاضر از ژنرال تا خورد ضابطان به پا ایستاده شدند و رسم و تعظیم عسکری را به جا آوردند.

قوماندان امنیه در جای معینه قرار گرفت. با استفاده از مایک قبلاً آماده شده همه مسوولین را بیشتر از پیش متوجه مسولیت‌های شان نمود و به سوالات حاضرین پاسخ داد. بعد از گذشت ۴۵ دقیقه، جلسه خاتمه یافت؛ قوماندان امنیه به رییس مبارزه باجرایم جنایی امر کرد تا در داخل تالار با معیت رییس کشف و شخص امپراطور و تورن خلیل کارمندان ریاست کشف قوماندانی باقی ماندند. در ابتدا قوماندان از امپراطور خواست وظیفه و محل آن را تشریح نماید. امپراطور اصل وظیفه را کشف و شناخت مولوی ناشناس دستگیر و به کیفر رسانیدن وی و محل وظیفه را ولایت پروان ولسوالی خنجان معرفی کرد. قوماندان روی به طرف رییس جنایی کرده پرسید: نظر شما در این مورد چیست؟ کدام یک از اعضا و کارمند شما شایسته اجرای چنین کار میباشد؟

رییس مبارزه با جرایم جنایی به رییس کشف گفت: جنرال صاحب حکیم خان شما چه نظر میدهید؟ و به قوماندان ان گفت: جناب قوماندان صاحب چون رییس صاحب کشف در مورد دستگیری و کشف جرایم و مجرمین، کارمندان را خوبتر میشناسد چه نظر داری که شخص حکیم خان در مورد ابراز نظر نمایند؟

قوماندان گفت: درست است، هدف را به دست آوردن از هر طریق ممکن میخواهم و نیز مدت سه ماه تاختم این وظیفه کافی است یا چطور؟ در این اثنا رییس جنایی اجازه خواست تا حرف بزند قوماندان برایش اجازه داد. رییس جنایی گفت: جنابعالی به نظر من مدت سه ماه شاید کافی باشد بهتر است یک شخص ورزیده را در اجرای این وظیفه تعیین نمایم تا به زودی موفقیت را به دست آریم.

حکیم خان رییس کشف جرایم گفت: به نظر من شخص امپراطور برای این کار، بهترین گزینه است. دقیق که خلیل خان مرد خوب و وظیفه شناس است؛ ولی در این روزها او بالای پروژۀ دستگیری قاتل زیبا گل، مصروف است. امپراطور گفت: رییس صاحب در این حالت ناشناسی مه کلاشینکوف بگیرم همه در مورد من گمان ندارند که من منسب دار هستم و از جانبی خو اهد توانستم این امر خطیر را انجام بدهم؟ در این حالتی که چندان از لحاظ صحت نورمال هم نیستم از عهدۀ این کار موفق به در خواهم شد؟

رییس مبارزه باجرایم جنایی برای امپراطور گفت: امپراطور وظیفه ای شما گرفتن کلاشینکوف نیست بلکه شما را منحصت جاسوس انتخاب مینماییم میتوانی از عهدۀ اینکار بیرون شوی؟

امپراطور گفت: توکل و باور من خیلی قوی است مطمئنم که بزودی شاهد موفقیت های خطیر و بزرگ خواهیم بود.

رییس کشف گفت به اجازه جناب قوماندانصاحب رییس صاحب جنایی و همه آمرین محترم بنظر من اژدهای خفته باید منحصت ملا امام یکی از مساجد در منطقه ای مورد نظر برود نه در قوماندانی امنیه ولایت پروان شما درین مورد چه نظر دارید؟

قوماندان گفت: خیلی به جا و رییس جنایی هم گفت: واقعاً که اژدهای خفته به خوبی و اسرع وقت از عهدۀ این امر موفقانه بیرون می آید. رییس کشف گفت: امپراطور چطورس به دلت است که یک چند وقت ملای مسجد شوی؟ اژدهای خفته گفت: بلی دقیق میخوام ملای مسجد شوم؛ ولی به ضد ملاهای ناملا من میخوام این طایفۀ مفتخور را ضربه محکم بزنم و در تاریخ نام بگذارم.

## پاکیزه بنت درخت

جلسه ختم شد. رییس کشف وظیفه گرفت تا در حصه تحت رهنمایی رهبری قوماندانی اجرا آت نموده و در ظرف یک هفته از استخدام امپراطور در وظیفه جدید اطمینان دهد. روز موعود فرا رسید، امپراطور به صفت یک جاسوس از مزار شریف به طرف ولایت پروان اعزام گردید؛ همه موضوع از طریق وزارت داخله بین قوماندانی امنیه پروان و مزار پروتوکل شده بود که ژنرال امپراطور میتواند از هر دو ولایت در صورت ضرورت، طالب کمک شود و مسوولین هر دو ولایت مجبور و مکلف اند تا به اسرع وقت مشکل ژنرال امپراطور را حل نمایند

ازدهای خفته با یک بستره کهنه که متشکل از یک پتو و یک دوشک کهنه بود با خود بستره سفری ساخته، غرض اجرای وظیفه جدید عازم ولایت پروان میشود. خانم امپراطور و پاکیزه زیاد اسرار میکنند که باهم می-رویم در همانجا خانه ای به کرایه میگیریم؛ ولی امپراطور خانمش را قناعت داده میگوید: در دور بعدی کوشش میکنم که شما را نیز با خود ببرم، برای فعلاً من تنها میروم چون در خود ولایت پروان وظیفه ام نیست، باید در ولسوالی خنجان منحیث ژنرال ریاست کشف تحت قوماندانده فرماندهی پروان اجرای وظیفه نمایم. ولی درحقیقت امپراطور خودش میداند که منحیث یک جاسوس در ولسوالی خنجان درکدام قریه نامعلوم و طبعاً در یکی از مساجد، منحیث ملا امام جابه جا خواهد شد.

فرمانده مزارامپراطور را قبل از سفر نزد خود میخواهد و بعضی دستورهای مسلکی را برایش صادر مینماید. ژنرال امپراطور به وی اطمینان داده به فرمانده گفت: من به کمک و همکاری دوست ارتباطی ام منحیث یک ملا امام در یکی از مساجد ولسوالی خنجان خود را مصروف میسازم؛ ولی در واقعیت، در تلاش خورد کردن هدف تلاش شبانه روزی را فراموش نمیکنم. امپراطور از قوماندانی خارج شده یکجا با یک افسر

نظامی مخفی آن قوماندانی، طرف شرکت شخصی اش راه افتادند. امروز چاشت آقای امپراطور یا همان اژدهای خفته، نان فوق العاده در شرکت ترتیب داده و با مهمان یکجا نان چاشت را صرف نمودند؛ در جریان صرف غذای چاشت بودند که پاکیزه نیز رسید و مرد مهمان را خوش آمدید گفته در چوکی نشست. امپراطور برای او هم نان خواست، نان را یکجا باهم خوردند. پاکیزه زیاد تلاش کرد آن مرد را بشناسد ولی اژدهای خفته همان طور خفته و خاموش بود؛ حرفی هم در مورد وی و وظیفه او نگفت. افسر مخفی نیز صرف در مورد کار و بار شرکت حرفهایی باهم زدند و پاکیزه نیز درک کرد که نمیتواند چیزی بفهمد پس بهتر است خاموش باشد. افسر بعد از چای خد حافظی کرد و از شرکت خارج شد. امپراطور به پاکیزه گفت: او را تا بیرون بدرقه میکنم؛ در بیرون باهم تقریباً نیم ساعت دیگر صحبت کردن د و فیصله نمودند که امپراطور باید یکپایه تیپ ریکاردر و یک میل تفنگچه کمری مکروف با خود داشته باشد. امپراطور پاکیزه را هم به افسر معرفی کرد و باهم خدا حافظی کردند.

وقتی امپراطور داخل شرکت و دفتر کارش شد، پاکیزه گفت: بیادر این مهمان امروزت در نظرم خطرناک دیده میشد. امپراطور گفت: بلی او پولیس مخفی است و با من در یک دفترکار میکند؛ قسمی که اطلاع داری، من فردا برای اجرای یک کار به یک ولایت دور دست میروم لهذاخوایم بعضی یا دداشتهها را باهم تبادل نماییم؛ اینکه درمقابل و حضور خودت حرفای بیربط زدیم ایجاب وظیفه چنین بود عفو میخوام.

پاکیزه به برادرش گفت: استغفرالله برادر نازدانیم. شما در کارها تان برسید مطمئن هستم که شما در خدمت انسان و انسانیت پیش میروید و دعای من نیز برای همیشه از پشت تان هست. موفق و کامگار باشید. بالاخره به فردای آن روز وی رفت به محل تعیین شده و یک هفته بعد امپراطور به رییس اطلاع داد که در ده بالا در یکی از مساجد کوچک به کمک همکار قبلی اش منحیث ملا امام مصروف شده است و در ضمن در

## پاکیزه بنت درخت

صدد هست تا مولوی را پیدا نماید که از او درس بیاموزد. در حقیقت منظورش این بود که در صورت امکان با یکی از ملاهای مشهور و سابقه دار رفیق و همراز شود و رییس برایش موفقیت خو استه موضوع را ثبت امورات اجرا شده آن روز بخش کشف قوماندانی نمود.

پاکیزه: به تمرین م ادامه میدادم، یکی از روزها مصروف سپورت بودم، مردی ملبس با یونفورم عسکری با رتبه دگروال داخل ذال سپورت گردیده مستقیم نزد م آمد و پرسید: دختر جان: نامت چیست دختر کیستی؟ من برایش گفتم دختر درخت، در دهدادی مزار زندهگی میکنم. خودت کی هستی و چه میخواهی؟

آن مرد گفت: من یکی از افسران قوماندانی امنیه مزار بخش تعلیم و تربیه یا همان اپراسیون هستم صفت شما را شنیده بودم خواستم از نزدیک ببینم تان نام خدا چه زیبا هستی خداوند به قلم خود ساخته تو را هههه. پاکیزه کمی عصبی شده گفت: برو برادر پشت راهت هرکسی که هستی برای خودت باش در حریم ما پرزه گفتن مجاز ندارد. مرد بوالهوس خندیده گفت: تو هنوز مره درست نشناختی دلم سیاه است که یک شب با مه تیر نکنی.

این بار پاکیزه عصبیتر شده برایش گفت: برایت به خوبی میگویم که از مه دور باش اگر نی وضیعت ته خراب میکنم. در همین گفت و شنید بودند که شفیق صدای قهر آمیز پاکیزه را شنیده به دویش خود را رسانیده از موضع پرسید مردگفت تو کی هستی؟ شفیق گفت: اصلاً توکی هستی؟ من صاحب باشگاه هستم خودته نشناختم.

آن مرد خندیده گفت: مرا نشناختی؟ مرا جبار آدم خور میگویند، جبار آدمخور مشهور است در قوماندانی کار میکنم. شفیق برایش گفت: آدمخور صاحب اینجا مکان از من است اگر چیزی با ما کار داری بفرما در غیر آن مزاحمت نکن و درنده های آدمیخوار اینجا جا ندارند. دگروال گفت:

آدمخور وقتی تصمیم گرفت کاری را انجام بده باز خود را ناکام نمیسازد، امشب یا فردا شب این دختر در کنار من مهمان خواهد شد.

شفیق با دو انگشتش ضربه محکمی به سینه دگروال زد، دگروال از هوش رفت؛ بعد از دو دقیقه وقتی دوباره به هوش آمد و رخ به طرف شفیق کرده گفت: مه زنت خاد بودم اگر تسلیم خود نسامت، مرا آدمخور می-گویند؛ و از باشگاه بیرون شد. پاکیزه همراه شفیق داخل اتاق رفته از او پوزش خواسته گفت: ببخش من باعث شدم. شفیق گفت: پاکیزه من برایت گفته ام که من از خون خود بالای خودت و همه ورزشکاران تیر هستم؛ ای کی هست ای پوده. در همین اثنا پاکیزه به امپراطور زنگ زد، ماجرا را برایش قصه کرد. امپراطور پرسید ماجرا چه گونه بود و کی بود او رزیل؟ پاکیزه گفت خودش خود را جبار آدمخور دگروال اپراسیون معرفی کرد ما نمیشناسیم.

امپراطور گفت: شناختم او اصلاً یک قوماندان جهادی بود که وظیفه اش دزدی، شرابخواری، زنکه بازی و پودر فروشی است. شفیق گفت: پس چرا دستگیرش نمیکنید؟ امپراطور گفت: شاید با وزیر و وکیل ارتباط دارد. حتماً قوماندان خودش از این بی پدر میترسد؛ ولی فضل خدا از بیادرتان خوب میترسد برایش میگفتین که خواهر امپراطور است. پاکیزه گفت: نی بیادر خودته در این طور موضوعات دخیل نمیسازیم. امپراطور گفت: خوارجان من این را با سی نفر خلع سلاح کردیم و بعداً خود راملیشه ساخته و در رتبه دگروالی اجرای وظیفه میکند؛ مگر الف ده جگرش نیست سواد هم ندارد. در هر صورت قصه تمام شد و هر یک رفتند پشت کارشان.

روزها و ماهها گذشت، امپراطور نیز در کارهایش موفق بود، یکی از روزها بود طبق گفته رسول، فردی را که قبر مریم را میشناسد خودش او

## پاکیزه بنت درخت

را دفن کرده است از شناخته های نزدیک مریم است؛ ملاقات کرد و از نزدیک مرقد شهید مریم را دید.

امپراطور دو باره به طور رخصتی و اجرای بعضی امور به مزار آمد. همه چیز نورمال بود ولی برعکس وضعیت شفیق روز به روز در برابر پاکیزه و حتا امپراطور تغییر کرده بود؛ او نسبت به پاکیزه برخورد دل-سردانه پیدا کرده بود و در مقابل نام امپراطور حساسیت داشت. پاکیزه وضعیت را به برادرش قصه کرد؛ در مدت تقریباً سه ماه دیگر شفیق تغییر کرده بود، کارو بار وظیفه و باشگاه همه به شکست مواجه شده بود، یکی از روزها ساعت‌های ۲ بعد از ظهر روز بود که موتر شیشه سیاه، با افرادی که همه عینک دودی در چشم داشتند و لباس کوماندو به تن کرده بودند، شفیق را از دفتر کارش بنام اینکه باتو کار دارند بردند و تا فعلاً که مدت ۴ ماه میگذرد از شفیق هیچ خط و خبری نیست، پاکیزه نیز دیگر در این باشگاه نمیرود، قضیه را به امپراطور قصه کرد و امپراطور کارمندان ریاست مبارزه باجرایم جنایی و همه مسوولین قوماندانی امنیه را در جریان قرار داد و خواهرش را نیز از آن کلب به یک کلب دیگر تبدیل نمود. در ضمن پنهانی دو نفر مردان سپورتیف و ورزیده را وظیفه داده بود تا مراقب خواهرش باشند. روزها پیهم می-گذشت امپراطور تمام جاهای مشکوک را شخصاً جستجو کرد ولی اثری از شفیق نیافت؛ روزی بعد از اوقات رسمی، پشت دروازه جبار آدمخور رفته برایش گفت: در هر صورت من شفیق را از تو میخواهم و تو یگانه کسی هستی که او را اخطار داده بودی، حالا نه به خود جنجال بساز نه به من لطفاً شفیق را برای من تسلیم کن. جبار آدمخور خنده تمسخرآمیز کرده رو به امپراطور کرد و گفت: میدانم مردی قوی هستی، حتا بنام ازدهای خفته شهرت داری و این را هم میدانم که تو پولیس مخفی هستی، در شرکتت با باندهای ضد دولتی کار میکنی، تا هریک را مثل من در دام بیندازی؛ ولی مطمئن باش اگر شفیق را برایت نشان هم بدهم دیگر

از او چیزی کار گرفته نمیتوانی او دیگر پهلوان و مبارز نیست او فعلاً یک معتاد مواد مخدر و خلاصه یک پودری است.

امپراطور گفت چه بد میکنی رزیل؟! باز هم جبار خندیده گفت: میخواهی دوستت را ببینی؟ امپراطور گفت: بلی بیا که بریم در کدام زیرخانه تان انداختیش، من خو خودت را خوبتر میشناسم که یک ملیشۀ بیوجدان هستی. جبار گفت: در زیرخانه نی در زیر پل بیا که بریم طرف دروازه شادیان، محل تجمع پودریهای شهر مزار! امپراطور با جبار یکجا در موتر امپراطور طرف محل تجمع پودریها و معتادین رفتند؛ در آنجا واقعاً که شفیق در جمع صدها معتاد دیگر در حالت بسیار بدی قرار داشت، ریش و موهای کشال سر و پای لوچ، لباسهای گندیده و.. خلاصه به هزاران شپش در جان شفیق چسپیده بود. وقتی امپراطور این حالت را دید جبار را خیلی حرفای بدی زد و برایش اخطار داد که د و باره یا درکو هها بالا میشوی و یا در زندان پوده میسازمت. شفیق را با خود گرفته همایش در کنار سرک بیرون از محل تجمع معتادین صحبت کرد. ابتدا شفیق برای امپراطور سخنان رکیک و زشت زد و حتا گفت: تو را نمیشناسم، جبار مرد میدان است تو کدام شینگ بولانی هستی؟

امپراطور او را دلداری داده برایش گفت: میخواهی تداوی شوی؟ شفیق گفت مره چه شده که تداوی شوم خودت را تداوی کن که مرض دیوانه گی پیدا کردی. امپراطور از صبر و حوصله کارگرفت، او را دلداری داد و جبار صحنه را ترک کرده رفت به طرف خانه اش؛ اما امپراطور بعد از عذرو زاری توانست شفیق را کمی به حال بیاورد و او را راضی نمایدکه تداوی شود.

امپراطور شفیق را با همان حالت فجیع واسف انگیز پشت دروازه شان برده به پدر و مادرش دل جمعی داد که او را یافته است. مادرش که این حالت فرزندش را دید از هوش رفت و پدرش نیز اشک ریخت؛ در هر



## پاکیزه بنت درخت

حال امپراطور شفیق را به شفاخانه معتادین تحت تدای جدی قرار داد و بسترش نمود. خودش دو باره به خانه شفیق رفته پدر و مادرش را دلداری داد و به آنها آدرس شفیق را داد. بلی شفیق را قبل از اینکه بستر نماید موهای سر و ریشش را تراشیده، لباس نو برایش خریداری کرد و تحویل شفاخانه نمود.

وقتی به خانه رسید، ماجرا را با فامیلش در میان گذاشت؛ مادر، پدر، پاکیزه و خانم امپراطور زیاد خوش شدند که او را پیدا نمودند؛ ولی زیاد خفه شدند که او پودری و معتاد شده است. پاکیزه گفت: چه فکر میکنی برادر این کار کیست؟ امپراطور گفت: میدانم بلی کار، کار جبار آدمخور است. پدر امپراطور که حالا مردی زیاد پیر است به فرزندش گفت: بچیم از او آدم خدا ناترس دور باش، او بچه انسان نیست، خدا نخواسته به خودت و فامیل کدام ضرر نرساند نامش از انسان نیست، نامش انسان خور است؛ ولی امپراطور به پدرش و همه فامیل اطمینان داده گفت: که تشویش نداشته باشند هیچ مشکلی نیست که آسان نشود. نان شب را همه خوردند و به اتاقهای خواب شان رفتند.

پاکیزه دست امپراطور را گرفته در اتاق مطالعه خود برد و او را گفت: میدانی بیادر ای آدم از خاطر مه به ای حالت افتیده، حالتش چطور است جور خاد شد یا نی؟ امپراطور گفت: بلی میدانم که ماجرا از همان روز آغاز یافت؛ ولی شکر خدا را که پیدایش کردیم. بلی صد فیصد خوب میشه؛ اما باید حد اقل یکماه یا بالاتر بستر بماند تا درست خوب شود.

هفته ها گذشت، یکی از روزها امپراطور پاکیزه را با خود گرفته بدیدن شفیق رفتند. حالا دیگر شفیق تقریباً ۹۰ فیصد بهبود یافته است. به مجردیکه امپراطور را دید به او نزدیک شده خود را زیر پاهای امپراطور انداخت و گریست و گفت: مرا بیخس برادر که تو را زیاد اذیت کردیم و فامیل را نیز تکه تکه ساختیم؛ همه چیزم را از من گرفتند، نام، نشان،

هستی و دارایی، همه چیز را. در این وقت مادر و پدر شفیق نیز به عیادت فرزندشان آمده بودند آنها نیز بالنوبه از امپراطور اظهار سپاس نمودند. ولی شفیق میگفت: افسوس و صد افسوس که بزرگان ما چه کارهای میکنند؛ بنام رهبران جهاد هریک شان باندهای مافیایی دارند و هریک شان کارخانه های تولید مواد مخدر. امپراطور از او پرسید: ماجرا یادت مانده که کیها بودند و با تو چه گونه رفتار کردند؟ چه گونه تو را آغشته به مواد مخدر کردند؟

شفیق گفت بلی بیادر قصه طوری بود که چند نفر کوماندو با عینکهای دودی در موتر شیشه سیاه مرا از دفتر کارم بردند در یکی از اپارتمانهای بلند بالا ولی چشمهایم در مسیر راه بسته بود؛ وقتی خود را در یک اتاق تنها یافتم اتاق زیبا و منقش فرش با قالینهای قیمتی و کوچهایی که از ترکیه وارد شده بود مزین شده بود. بعد از اینکه چند دقیقه گذشت، جبار آدمخور وارد اتاق شد وگفت: ما تو واری ناجوان نیستیم تو مهمان شخصی مه هستی چه میخوری؟ مه برش گفتم هیچ. مرا بگذارید که خانه خود بروم؛ پدر و مادرم زره ترق خواهند شدند. او خنده کرد و وقتی از اتاق خارج میشد به صدای خنده دار برم گفت: در اینجا ما پادشاه هستیم هرکس سر بلند کند سرش را زیر بالشت میکنیم؛ از اتاق خارج شد.

چند لحظه بعد دختر حسینی که گمان کنم تاجیکی بود وارد اتاق شد، برایم دست داد، مانده نباشی و خوش آمدید گفت و در ضمن یاد آورد: جوان مبارز من از تاجیکستان به دیدن خودت آمدم. بنشین که قصه کنیم. خدا شاهد است هم میترسیدم و هم میگفتم شاید جبار این زن را وظیفه داده باشد که من با او ازدواج کنم تا نامی از پاکیزه را نبرم اما نه اینطور نبود. آن دختر که خود را نرگس معرفی میکرد نان شام را آورد و درگیلاس کوچک برایم پنهانی مشروب ریخته بود؛ او حرفهای سگسی نیز میزد، آنجا بود که دانستم این مشروب بوده است دیری نگذشته بود که دختر گیلاس بعدی را نیز به من داد وقتی درست نیشه شدم برایم گفت حال دیگه مد شراب

## پاکیزه بنت درخت

رفته، چیزی برت بتم که در دنیا پهلوان نامی باشد برت هیچ شود، پودر را درگیلاس مشروب ریخت و گفت بخور شیشه است و در ضمن برایم گفت: همانی که سه ماه قبل برتان زنگ میزد و از عشق سخن میگفت مه بودم حالا دیگر آرمانم پوره شد. دختر خر به مجردیکه همین حرفها را زد از اتاق خارج شد؛ من ماندم و چهار دیواری خانه؛ همانجا خوابم برد. فردای آن روز، جبار بار دیگر در همان اتاق آمده گفت: شب خوب بودی نگفته بودم که بربادت میکنم؟ حال بلیس زخمهایت، پدر کسی نجاتت داده نمیتواند، این شیشه بود که شب نوش جان کردی، وقتی کسی یکبار شیشه بکشد دیگر در عمر نمیتواند رهایش کند، او برای دایم معتاد میماند، نیم آدم ازت ساختم، زور مرا دیدی؟ همینقدر گفت و از اتاق خارج شد. دیگر تا مدت یک شب و روز کسی دروازه اتاقم را باز هم نکرد؛ از یکطرف گشنه گی و از جانب دیگر خمار مواد بودم سخت درد داشتم، جانم درد میکرد، با خود میگفتم کسی پیدا شود جانم را بگیرد خو یک پوری پودر برم بته؛ ولی چیز عجیب دیگر اینکه در همه اتاقها و دهلیزها عکسهای قهرمان ملی نصب بود؛ گاهی برای سوال پیدا میشد که البته از نام و نشان او استفاده میکنند ولی نه این طور نبود درست فهمیدم که هلمند کشت میکند قوماندانهای جهادی به ویژه بازمانده های قهرمان ملی میفروشند من و امثال من، مردم کم بخت دود میکنند.

بهر صورت یک روز بعد، طرفهای شام باز جبار برایم نان آورد، خودم خواهش کردم که خمار هستم یک پوری دوا برم بیار. به لحاظ خدا این بار باز برایم شیشه دادند و خود جبار حاضر شده گفت: مفت نیست که زده میری به صدها خون دل ساخته میشود، سر از صبا رخصت هستی هرطرف که میری خدا یارت و یا باشگاهته بنام بچه من کن. من انکار کردم، تقریباً دو هفته مرا با خود نگهداشتند تا خوب معتاد شدم؛ بعد آ چون سگ مرا راندند. من چاره و راه باز گشت به طرف خانه وکاشانه را نداشتم، عاشق پودر شده بودم، ناچار رفتم در همانجا که شما مرا د و

باره پیدا کرده آدم ساختید. در همانجا هم همین مردم با موترهای شیشه سیاه و دیریشیهای کوماندویی، مواد توزیع میکردند و پول جمع میکردند. حالت عجیبی بود، گاهی که به فکر میبودم مطلق میدیدم که مردم بنام جهاد چه رزالتها کردند و میکنند و تا هنوز چه جنایاتی جریان دارد. بنام وزیر و وکیل خود شان را در مقامات و کرسیهای بلند رسانیدند و اولادهای خود شان را در کشورهای خارجی به تحصیل و اولادهای غریب را معتاد ساخته زیر پل میفرستادند. مادر شفیق به حال فرزندش گریست، او زیاد لاغر و ضعیف شده بود، استخوانهای قبرغه اش دیده میشد، پدرش نیز اظهار افسوس به حال فرزند خودش و همه جوانان میکرد. پاکیزه به شفیق گفت: اگر میخواهی که در آینده بسیار بزودی دو باره به پای خود ایستاده شوی، دو باره در این راه نرو، حس باورت را قوی بساز و ایمان داشته باش که روزی چنین رزلیهای خاین و وطن-فروش را خودت به پنجه قانون خواهی سپرد؛ ولی اگر دو باره به طرف پودر و نیشه رفتی، مطمئن باش که دیگر دوستانت با تو نخواهند بود. حالا درست درک کردی که دشمن در کمین است تا بتواند تو را دو باره در این مرض بی برگشت مبتلا سازند. فعلا خدا نگهدار.

امپراطور و پاکیزه از نزد شفیق رخصت شده هر دو به طرف شرکت رفتند، در مسیر راه پاکیزه از امپراطور پرسید: بیادر از روزی که در این باشگاه نو آمدیم دو نفر چون سایه تعقیب مینمایند نمیفامم کیهما هستند و چه هدف دارند؟ امپراطور به خواهرش اطمینان داده گفت: تشویش نداشته باش من مراقب احوالت هستم شاید او دو نفر بجای خوبی باشند بی تشویش باش.

امپراطور خواهرش را در شرکت رساند و خودش به وظیفه اصلی اش در قوماندانی رفت تا در مورد جبار گزارش را به خود قوماندان برساند وقتی به دفتر رسید رییس مبارزه با جرایم جنایی از او اظهار سپاس نموده گفتند:

## پاکیزه بنت درخت

تو افتخار همه ما هستی ممنون که شفیق را پیدا کردی و مسوولش را نیز شناسایی نمودی. امپراطور به رییس جنایی گفت: جناب رییس صاحب چه تصمیم دارید در مورد جبار؟ رییس گفت بریم هر دوی ما به دفتر قوماندان امنیه، هردو رفتند موضوع را یک به یک به قوماندان تشریح کردند. قوماندان گفت: درگرفتاری جبار اقدام نمایید، نماینده سارنوالی را با خود بگیرید و از امنیت نیز نفر بخواهید؛ او را گرفتار کرده دوسیه اش را ترتیب و به سارنوالی بفرستید.

معاون رییس جنایی با معیت پرسونل امنیتی، نماینده سارنوالی و نماینده امنیت ملی، بعد از وقت رسمی شامگاهان به خانه جبار رفتند تا او را دستگیر نمایند. در خانه جبار چند نفر ناشناس، یکنفر پاکستانی، یکنفر عرب و یکنفر امریکایی نیز مهمان بودند؛ بوتلهای شراب ویسکی بالای میز نان آماده بود و یک گوسفند کباب قوشده نیز در سر میز گذاشته بودند. اول همه را خوش آمدید گفتند و بعداً معاون جنایی به جبار گفت خودته قوماندان صاحب کار دارد؛ بیا همراه ما تا قوماندانی برویم جبار بلند خندیده گفت: قدرت دنیا در این وقت شب مرا برده نمیتواند، معاون صاحب میبینی که مهمانهای خارجی دارم. معاون گفت: با مهمانهایت فعلاً کار نداریم ولی خودت حتمً باید با ما بروی. او باز هم انکار کرده میخواست افرادش را قومانده جنگ بدهد که مرد پاکستانی برایش گفت: تا بیست دقیقه پس میایی تشویش نکن برو همراهی شان. خلاصه او را دستگیر نموده به قوماندانی انتقال دادند به مجردیکه در داخل اتاق معاون جنایی شدند نفر قوماندان به رییس جنایی زنگ زده گفت: صبور خان او نفر جبار را گرفتار کردی د پس رهایش کنید. رییس گفت چرا قوماندانصاحب؟ قوماندان گفت چیزی که وزیر و کیل هست همه زنگ زدند که هر چه عاجل ا و را احترامانه به جایدادش برسانید. معاون دستش رامحکم در میز کوبیده گفت: من هم استعفا میدهم. جبار گفت: زور را دیدی معاونک؟ کل قدرت کشورت در دست ما مردم است، شما کل

تان در خواب خرگوش هستین، بده مرا یک موتر که تا خانه برساند. او را موترمدیریت اپراسیون که خودش کار میکرد د و باره به خانه اش رسانید. نماینده های امنیت ملی و سارنوالی هریک به خود شان لعنت میگفتند. همه رفتند طرف خانه های شان.

رییس مبارزه باجرایم جنایی، فردای آن شب موضوع را تلفونی به امپراطور قصه کر د. امپراطور عکس العمل نشان نداده به رییس جنایی اطمینان داده گفت: رییس صاحب برای تان وعده میسپارم که روزی به پاهایت می اندازمش، انتظار وقت باش. هر دو باهم خدا حافظی کردند.

امپراطور یا اژدهای خفته، مردی ۵۰ ساله را بنام مجید پید اکرده بود که مکمل از جریان خودکشی، گور و کفن مریم اطلاع دارد؛ او به رییس جنایی چنین گزارش داد: مجید از قریه کهنه و لسوالی خنجان است که تصادفاً مریم نام هم از همان قریه است. او میگوید که مریم خودکشی کرده بود، ملای مسجد ما میگفت: جنازه او نمیشود، کسی که خودکشی نماید، خواندن جنازه اش حرام است. او را به مشکل راضی ساختیم تا جنازه را بخواند. من با چند نفر دیگر او را گور کردیم. مادرش اشک میریخت، موهایش را میکند، پدرش در او وقت در ایران برای مزدوری رفته بود، برادرش نیز نزد خان قریه بالا مزدور بود؛ مرده او را از طویله منیر احمد خان یافتند؛ زنش خاله مریم بود، خود را در آنجا حلق آویز کرده بود. نفرهای قوماندانی منیر احمد را برای چند وقت بردند ولی مولوی مسجد که جهادی حزب جمعیت بود واسطه شده منیر احمد را نجات داد؛ دیگر نامش را هم کسی نگرفت. بعضی زنها بین شان تبصره میکردند که ای دختر مریم نام بدکاره بوده، از کدام نفر حامله دار شده بخاطریکه طاقت شنیدن گپای مردم را نداشته طفلش را در کدام جای انداخته و خودش خودکشی کرده. همین قسم قصه ها جریان داشته است.

## پاکیزه بنت درخت

امپراطور می افزاید: قسمیکه قبلاً عرض کردم، فعلاً در یکی از مساجدملا شده ام، مجید را مؤذن مقرر کرده ام، درصدد هستم تا با مولوی صاحب بزرگ و جهادی ارتباط پیدا کنم و بعضی در سها را از نزد او یاد بگیرم. رییس مبارزه با جرایم برایش موفقیت خواسته خدا حافظی نمودند... امپراطور در مسجدش بود که صدای تلفن همراه اش به صدا در آمد؛ شخص رییس کشف بود، از امپراطور خواست اگر زحمت نمیشود خودش را عاجلاً به دفتر رییس کشف مزار برساند.

امپراطور تلفن را جواب داده موضوع را پرسید ولی رییس کشف گفت: وقتی رسیدی بخیر همه چیز واضح میشه برایت. او به سرعت در موترش نشست و هی میدان و طی میدان خود را در مدت دونیم ساعت در دفتر رییس کشف رسانید. در آنجا خانم خیلی زیبا روی را دید، رییس کشف به امپراطور گفت: ها خوش شدم که آمدی ی جناب امپراطور، با خانم ذکیه جان معرفی شوید ایشان خانم جبارخان هستند.

امپراطور یا همانا اژدهای خفته گفت: ها خانم جبار آدمخور؟ خانم ذکیه با پیشانی کشاده و خنده تمسخرآمیز جواب داد بلی آدمخور؟ امپراطور رو به رییس کشف کرده گفت: میشنوم جناب رییس چه موضوع ویاچه اتفاقی رخ داده است؟

رییس گفت: دیشب وقتی جبار خان به خانه آمده با مهمانهای خارجی شان نیشه کرده مثل بار اول که شاهد موضوع بودی؛ ولی اینبار متفاوت-تر بعد از اینکه خوب نیشه شده دخترش را به مهمان امریکایی اش پیشنهاد کرده ولی دخترش از خانه فرار کرده تا فعلاً لادرک است. نام دخترش ناجیه جان است. قواره زیبا، بینی بلند، روی سفید، چشمان نیمه آبی و دندانهای صدفی دارد؛ اینهم تصویر او. خانم ذکیه به رییس کشف گفت: جناب رییس صاحب منظور من این نیست که تنها دخترم را فرار داد بلکه مرا میخواست به مهمانهایش پیشکش نماید مثلیکه سالهای سال بنام جهاد

زن و دختر مردم را به بیگانه‌ها پیش می‌کرد؛ امشب میخواست ناموشش را عرضه دارد. من نمیدانم با او چه کنم گاهی دلم میخواد باسلاح خودش در مغزش شلیک نمایم که همه مردم از شر این کثافت نجات پیدا کند.

امپراطور به خانم ذکیه گفت: خواهر شما اگر به راستی اینقدر به ستوه آمده اید چرا طلاق نمیگیرید؟ خانم ذکیه گفت: این در رسم ما نیست. امپراطور در جوابش گفت: پس کشتار در رسم تان است ولی جدا شدن که امر خدا است در کلتور تان نیست بلی؟

رییس گفت بهر صورت این تصویر را بگیرید و در قسمت پیدا کردن دختر جبارخان توجه جدی نمایید او گفت: من از همین حالا کارم را شروع میکنم او از خانم ذکیه پرسید: ناجیه جان چند ساله است؟ ذکیه گفت: ۲۰ ساله. امپراطور گفت: نامزد نشده یا عروسی نکرده؟ خانم گفت: نخیر. امپراطور پرسید از نظر شما کسی را دوست نداشت؟ ذکیه گفت فکر کنم کسی را بنام علی دوست داشت فعلاً علی در خارج است. امپراطور پرسید: فامیل علی کجا زنده گی میکنند؟ خانم گفت: در نزدیکی خانه مان. امپراطور پرسید: دختر تان مکتب یا دانشگاه میرفت؟ خانم ذکیه گفت: بلی صنف دوم دانشکده طب بود. امپراطور گفت: تشویش نداشته باش، بزودی دختر تان خانه می آید. ذکیه اظهار سپاس نموده از دفتر رییس اجازه گرفته خارج شد.

رییس با امپراطور در جر و بحث بودند که جبار خان خودش داخل دفتر رییس کشف شد. قصه فرار دخترش را به نام فرار از منزل ثبت نموده از رییس کشف خواست در این راستا کمکش نماید. امپراطور به جبار گفت: جناب نظر به گپ او شب تان تمام قدرت در دست خود شما است، دختر تان را چه گونه نمیتوانید پیدا کنید؟ جبار گفت: اژدهای خفته من تو را به تمام معنا میشناسم، قسمیکه برت گفتم طالعت بیدار بود که عوضی ته بردیم ورنه پلان مه خودت بودی خو خدا را شکر که تو را آغشته و معتادنساخته



## پاکیزه بنت درخت

بودم حال دخترم را کی پیدا میکرد؟ لطفاً از خدا میشود و از خودت میشود دخترم را پیدا کن، امپراطور برایش وعده سپرد و گفت: در ظرف دوساعت دخترت را می آرم.

جبار گفت: اعتراف میکنم که با مردم زیاد بد کردیم، شاید دختر مرا حال وقت کشته باشند. امپراطور گفت: بهر صورت من پیدایش میکنم. جبار از او و از رییس کشف تشکر نموده بعد از ثبت موضوع به دفتر کارش رفت. امپراطور به رییس کشف گفت: جناب رییس ناجیه مطمئناً در خانه پدر علی است من به اجازه تان آنجا یکی از خانمهای همکار خود را میفرستم تا معلومات کند؛ بعداً اگر بود خودم در خانه شان میبرم او را. رییس گفت: کامیاب باشی ازدهای عزیز.

امپراطور از دفتر خارج شد و خانمی را که همکار اجورتی امپراطور بود به آدرس خانه علی فرستاد. دقیق و حقا که ناجیه در همانجا بود. فامیل علی او را بنام مهمان عزیز شان معرفی داشته بودند امپراطور بعد از معلومات توسط همکارش به خانه پدر علی میرود و ناجیه را راضی میسازد تا به خانه برگردد. ناجیه حرفهای امپراطور را پذیرفته و اضافه میکند جوان تو را میشناسم مالک شرکت .... هستی و برادر پاکیزه، به خودت من سخت احترام دارم مه میرم صد دفعه به خانه ولی اینقدر برای تان میگویم که شاید پدرم از دست مه کشته شود. امپراطور به او میگوید: حرفهای بیجای نزن، پدرت را احترام کن، مرد خوبی است.

ناجیه میگوید پس اگر او مرد خوبی است شما مرد خوبی نیستید؛ او امشب مرا به مهمان امریکایی اش تحفه میداد من فرار کردم و رنه مثل صدها دختر بیگناه دیگر که پدر نا مرد ام به دشمنان بشریت تحفه داده است مرا هم میداد. درست است میرویم. امپراطور دست دختر را به مادرش زکيه تسليم نموده از دروازه خانه شان داخل نمیرود. زکيه زياد اسرار میکند که بیاید جای بخورد ولی امپراطور نمیپذیرد زکيه و ناجیه برایش می-گویند

آمر صاحب ممنون تان، کامیاب باشید، امپراطور میگوید: ببخشیدمه  
آمر صاحب نیستم مه مالک شرکت... هستم ولی رییس کشف دوستم از مه  
خواهش کرد که اینکار را طوری رضاکار انجام دادم، در غیر آن من در  
دستگاه جهمی پولیس کار نمیکنم. مادر و دختر به او شابا س و آفرین  
گفته خدا حافظی نمودند. امپراطور در دفتر شرکتش رفته موضوع را  
تلفنی به رییس کشف اطلاع داد. رییس کشف از او اظهار تشکر نموده  
گفت: اژدهای خموش واقعاً افتخار ملت ماهستی؛ کامگار و موفق باشی  
خدا نگهدار.

رییس کشف از پیدا شدن دختر جبار به او اطلاع میدهد جبار دوش کنان  
نزد رییس کشف می آید و از او سپاس مینماید؛ مییرسد امپراطور کارمند  
تان کجاست؟ رییس برایش میگوید ببخشین او کارمند ما نیست او اصلاً  
در دفتر پولیس هیچ کار نمیکند او رفیق شخصی من است گهگاهی ما را  
کمک مینماید. جبار گفت: راستی پس خانه اش آباد، دخترم فعلاً کجاست؟  
رییس برایش میگوید: دخترت فعلاً در خانه ات نزد مادرش. جبار از  
اتاق رییس خارج شده میرود به دفتر کارش و از آنجا به واسطه تلفن به  
دخترش تماس گرفته از او معذرت میخواهد.

بعد از گذشت تقریباً یکماه، امپراطور نیز به موفقیت‌های چشمگیر دست  
یافته است و از مولوی مسجد جامع که با مریم فعل زنا را انجام داده است  
اعتراف و صدای ثبت شده اش را میگیرد؛ او چندین بار از مولوی  
مذکور خیلی رفیقانه اعتراف میگیرد وحتاً تعداد چار نفر دیگر نیز بالای  
او شهادت میدهند. امپراطور همه صداهای ثبت مینماید و برای مدت  
کوتاهی به مزار می آید.

جبار بار دیگر از پولهای بادآورده و از برکت جهاد فی سبیل الله؟ در  
خانه اش محفل رقص و پایکوبی راه میاندازد. به دهاتن دعوت میدهد در  
این دعوت برای پذیرایی خوب از مهمانان که همه مجاهدین راستین راه

## پاکیزه بنت درخت

حق و قوماندانان برجسته‌ی زمان شان بوده اند، گوسفندی ذبح مینماید و از قویترین شرابها مانند ویسکی، کنیاک و غیره حاضر میدارد؛ بعد از اینکه ساز و سرود شروع میشود و میز نان که از بهترین فرنیچرهای دنیا شاید از ترکیه خریداری شده باشد، با نان و مشروب مزین میگردد؛ همه تناول میکنند، رقص و پایکوبی کدام دختر مظلوم که بخاطر پیدا کردن لقمه نانی دست به رقصه گری زده است مجلس مدعوین را گرم و گرمتر میسازد. بعد از گذشت پاسی از شب، همه به فرق نیشه میشوند، مستر پیتر امریکایی که یکی از مدافعین سرسخت جهاد بود از جبار تقاضای دختر میکند تا با او سکس نماید، جبار بیشمترین، بیحیاترین و بیغیرت ترین انسان دنیا، زن و دخترش را در محضر همه به زور در مجلس مهمانان می آورد تا رقص نمایند؛ در صورتی که پیتر خواسته باشد با یکی از اینها مقاربت جنسی نماید.

در محفل به جز از دختر و خانم جبار، دیگر همه نیشه اند؛ هر بیغیرت میخواهد دختر جبار را که خیلی حسین بود باخود داشته باشد. در این اثنا ناجیه دختر جبار با استفاده از تفنگچه پیتر که در کمرش بسته بود اولاً بالای پیتر فیر مینماید و بعداً بالای پدرش جبار که هر دو کشته میشوند دو نفر دیگر زخمی میشوند. حادثه بزرگی در شهر مزار شریف رخ میدهد؛ خانم زکیه موضوع را به پولیس اطلاع میدهد، پولیس بخش مبارزه باجرایم جنایی کرمنال تخنیک، امپراطور و پولیس امنی به زودترین فرصت در محل حادثه میرسند؛ در این وقت دیگر سلاح را خانم زکیه در دست داشته خودش را قاتل معرفی میدارد ولی آقای امپراطور حرف خانم زکیه را نپذیرفته بالاخره ثبوت میسازد که قاتل یارمحمد است و یارمحمد مذکور ناجیه را منحيث سپر استفاده نموده است. پولیس همه را میبرد به استثنای ناجیه جان دختر جبار و جسدها را با تفنگچه ضارب به طب عدلی میفرستند. بعد از گذشت یک یا دو ساعت در طب عدلی و کرمنال تخنیک ثابت میشود که بالای هرچار نفر از نزدیک توسط تفنگچه کمری

میکاروف فیر شده است ولی نشان ثابت میسازد که قتل توسط خانم ذکیه صورت نگرفته است.

پولیس در صدد ردیابی قائل میشود، نشان انگشت همه حاضرین را می-گیرند؛ در نتیجه ثابت میشود که قاتلچیترو قوماندانهای جهادی وقت، یارمحمد بوده است نه ذکیه خانم.

تفنگچه که ناجیه جان از کمر پیتر گرفته است میکاروف نه بلکه ولتر است و این خود ثابت میسازد که فیرهای ناجیه بانو در بدن کشته ها و زخمیها اصابت نکرده است. قوماندان یاروبا استفاده از سلاح جبار از ناحیه عقب ناجیه چند نفر را که شاید از قبل باهم رقابت داشته اند و نفر را از پا در آورده و دو نفر را زخمی ساخته است.

پولیس تحقیق، یارمحمد را تحت بازجویی قرار داده و نیز تفنگچه اش را ارزیابی میکنند؛ ثابت میشود که فیر از تفنگچه یارمحمد صورت نگرفته است در این اثنا امپراطور در خفا با همکاریاش در دفتر حضور دارد او پیشنها د میکند که لطفاً سلاح شخص جبار مقتول را در طب عدلی وکرمال تخنیک تحت معاینه قرار دهند؛ در نتیجه ثابت میشود که فیر از سلاح خود جبار صورت گرفته است و طب عدلی با مطالعه نشانه-های انگشتان همه ثابت میسازد که یار محمد سلاح جبار را از سر میز طعام مخفیانه برداشته و منتظر موقع بوده، ودر اخیراعتراف مینماید در نتیجه بعد از فیرهای هوایی توسط ناجیه یار محمد دشمنانش را از پا در می آورد. به این ترتیب خانم ذکیه و ناجیه دختر جبار به خانه انتقال می-شوند باقیمانده همه گان تحت بررسی قرار میگیرند.

بعد از گذشت یک هفته و مراسم خاکسپاری و مجلس فاتحه خوانی جبار، امپراطور در خانه جبار آمده از زن و دخترش در مورد ماجرا میپرسد. ناجیه اعتراف میکند که میخواست وضع را مختل سازد فیرهای هوایی کرده است و سلاح پیتر را بخاطری گرفته است که پدرش در امان بماند

## پاکیزه بنت درخت

و خانم ذکیه میگوید: بخاطر نجات دخترش از بند، خود را قاتل معرفی داشته بود در اینجا قصه جبار به پایان میرسد همه اشخاص که در مهمانی حضور داشتند بعضاً رخصت و بعضاً محکوم به حبس میشوند، تنها یار محمد محکوم به حبس ابد گردیده، دوسیه اش بسته میشود.

ژنرال امپراطور پولیس مخفی ولایت مزار در ولسوالی خنجان ولایت پروان خود را رسانیده و در اجرای وظیفه نقش ملا امام قریه کهنه، با خیلی اشخاص و افراد تماس و ارتباط قایم کرده است. هر کس برای او و در خدمت او بنام بهترین ملای وقت و زمان حاضر اند؛ او به درستی توانسته است قبر مریم را پیدا نماید، او موفق شده است صدای حدود آده نفر را ثبت نماید که شهادت دادها ند مریم مجبور شده است خودکشی نماید و نیز صدای سه نفر ثبت گردیده است که مریم توسط کدام فردی بی احساس حمله گردیده و غرض اینکه نمیخواستند در میان مردم، طفلش را بنام حرامی بشناسند و فامیلش را طعنه دهند، طفل را در درخت توت آویزان و خودش دست به خودکشی زده است. این همه اسناد را آقای ژنرال امپراطور یا همان ملای مسجد قریه کهنه، جمعآوری نموده و روزانه به قوماندان امنیه مزارو پروان ارایه میدارد. حالا دیگر زمان آن رسیده است که اژدهای خفته به اصطلاح از خواب زمستانی بیدار شده، همکارانش او را در ولسوالی خنجان کمک نماید.

روزی پاکیزه در تلفن با امپراطور میگوید: برادر گرامی مدتهاست احسان خدا، فضای سالون سپورت آرامتر و همه مردم اعم از زن و مرد به اعصاب آرام، بدون تشویش سپورت مینمایند که این خود ثابت می-سازد باعث همه نا آرامیها جبار بوده است که به سزای اعمالش رسید؛ ولی من حالا من حیث خواهرت از خودت کمک میخواهم که چه میشود یکی از روزها مرا با خود در منطقه که مرا هفده سال قبل پیدا کردی، خاطرات گذشته را تازه سازی و من نیز در صدد شوم اگر کسی از فامیل

مادرم را پیدا نمایم تا حد اقل برای یکبار هم مرقد مادرم را در آغوش بکشم؟

امپراطور به پاکیزه اطمینان میدهد که در این عرصه نیز گامهای مثبتی برداشته است؛ اما او را در جریان نگذاشته است. افراد ناشناسی را که در دفتر شرکت گهگاهی ملاقات میکنم همه همکاران منطقه خنجان هستند که با من در بدل معاش کار میکنند و تا فعلاً خوشبختانه خودم در نقش ملا امام مسجد قریه کهنه به رازهای خیلی مبهم و دست نخورده دست یافته ام. ملا رسول همکارم را که معاش میدهم، در امور کشف از جمله سرآمد روزگار است و مجید مؤذن من، هم همکارم است. امپراطور به خواهرش میگوید: آن روز دور نیست که من و خودت شاهد پیروزیهای بزرگ و بزرگتر باشیم. فعلاً من بالای یک پروژه مصروفم؛ بعد از ختم این پروژه، وعده است که می آیم و تو را نیز بخیر با خود طرف خنجان میبرم. پاکیزه حرف برادرش را باکمال میل میپذیرد و وعده میسپارد که رازهای دفتری را فاش نخواهد کرد. بعد از گذشت یکماه، امپراطور خانه می آید. تصادفاً در شهر مزار شریف، ساعت ۲ شب تلفن همراه اش زنگ میخورد؛ در پشت لاین تلفن مردی بنام نعیم جان که همکار امپراطور در امور کشف سلاح مهمات و قاچاق مواد مخدر است گپ میزند؛ او آدرس را به امپراطور میدهد و میخواهد همین لحظه خودش را به تعداد زیاد قوای امنیتی در منطقه عقب فرقه دهادی مزار در منزل .... برساند از اینجا فعلاً به مقدار دو تن هیرویین، مواد مخدر، مقدار زیادی سلاح و مهمات باربندی شده میخوانند از طریق بندر حیرتان به تاجیکستان قاچاق نمایند. تعداد افرادی که همه مسلح اند تقریباً ۲۰ نفر میرسد و به سرکرده گی باند جهادی توسط قوماندان غیرت رهبری میشود.

امپراطور عاجل از طریق کودها و شفرهایی که داشتند جریان را به قوماندان عمومی رسانیده و طالب کمک عاجل میشود؛ قوماندان نیز بسیار با سرعت دست به کار شده در محل مورد نظر، کنار دیوار ساختمانها،

## پاکیزه بنت درخت

سربازان و منصبداران را جا به جا میسازد. امپراطور نیز خودش را عاجل مجهز با لباس زرهی ساخته در محل میرسد. در آنجا با قوماندان این عملیات را کوردینه نموده خودش از طریق بام همسایه در بام خانه مورد نظر چنان آهوی تیز پا بالا میرود و نیز چند نفر از سربازان و منصبداران را با خود بالا میبرد به واقعیت وقتی متوجه میشود که در داخل همین ویلای خیلی مجلل که از قوماندان جلندر است سه عراده موتر لاری و ۵ عراده موتر خود رو، همه آماده حرکت اند؛ امپراطور صدا میکند: اندکترین حرکت تان باعث کشته شدن همه تان میگردد. چهار طرف تان محاصره است، پولیس همه منطقه را تحت کنترل دارد. قوماندان جلندر بالای امپراطور امر فیر میدهد؛ جنگ تقریباً تن به تن صورت میگیرد. جنگ حدود ۳۰ دقیقه دوام میکند، امپراطور از ناحیه پا زخمی میشود ولی دیگر اعضای باند دستگیر شده؛ مواد مخدر، تجهیزات سلاح و مهمات همه به قوماندانی انتقال میشود. از جمع دشمن ۳ نفر کشته شده، قوماندان جلندر جهادی با دیگر اعضای باند مافیایی شان دستگیر و تحت پیگرد قانونی قرار میگیرند. همه قوتهای امنیتی دو باره به قرارگاه شان میروند، اژدهای خفته را به شفاخانه انتقال میدهند، بعد از تصویر برداری ثابت میشود که خو شبخانه استخوان پایش صدمه ندیده است؛ با آنهم او را در شفاخانه شب نگاه میکنند و به فامیلش اطلاع میدهند که گویا امپراطور در شفاخانه است. پدر، مادر، خانم و خواهرش پاکیزه خودها را عاجل به شفاخانه رسانیدند و امپراطور را از نزدیک مشاهده نمودند؛ اینجا بود که پدر و مادر امپراطور متجسس شدند و در نتیجه قوماندان پولیس به آنها گفت امپراطور قهرمان نیروهای مخفی پولیس است او امشب شهکاری بزرگی را انجام داد، موفقیتهای چشمگیر دیگری نیز در کارنامه اش ثبت است. دهها میل سلاح و دهها تن مواد مخدر را از خانه قوماندان جلندر کشف و ضبط نمودند؛ خوشا به حال شما با داشتن چنین فرزندی مشهور به اژدهای خفته.

پدر و مادر امپراطور، بعد از چندین سال میفهمند که فرزندشان در دستگاه پولیس مخفی بوده است و در طول سالیان دراز، رازش را به خانواده اش جز به خانم و خواهرش نگفته است. پدر و مادر او نیز بالای فرزندشان افتخار نموده، دعای شفایابی زودتر برایش کردند. در همین اثنا دوکتور معالج امپراطور با معیت دوکتور متخصص جراحی وارداتاق او شدند؛ بعد از معاینات برای خانواده اش گفتند: میتوانید امپراطور را با خود خانه ببرید، چند روز باید استراحت نماید، خوشبختانه صحتش خوبتر است و زخم‌شان نیز سطحی است. در هفته آینده بندهای او را پس میکنند، همه فامیل امپراطور به خانه می روند؛ جلندر و همکارانش در محبس.

بعد از صحتیابی امپراطور، پدر ضعیف و سالخورده اش از او میپرسد: چرا برای ما نگفتی که پولیس هستی؟ امپراطور گفت: پیدا کردن پاکیزه باعث شد من در صف پولیس مخفی قرار گیرم ورنه شما را در جریان میگذاشتم، در هر صورت فامیل او از وی خوشنود بوده بعد از گذشت یکماه نورمال به وظیفهاش ادامه میدهد.

## روز موعود و سفر به طرف خنجان

ریاست صحت عامه مزار در سطح ولایت و وزارت صحت در سطح کشور، در تمام قرا و قصبات همه ولایات کشور و رهبری ولایت مزار در سطح ولایت، تصمیم دارند کمپاین ۵ روزه را به خاطر محوه کامل مرض پولیو و یا همانا فلج اطفال راه بیندازند؛ در این راستا اکثر جوانان رضاکار استخدام میشوند، امپراطور اسم پاکیزه را در جمله رضاکاران ولسوالی خنجان ولایت پروان ثبت مینماید.



## پاکیزه بنت درخت

امپراطور از دیگر اعضای خانواده مخفیانه برای ۳ روز کورس کشفی یا واضحتر شیوه خاص جاسوسی را به پاکیزه درس میداد و در نتیجه پاکیزه، غرض رفع مشکل و خورد ساختن هدف، توانست اصول و قواعد کشفی پولیس را در مدت کوتاه بیاموزد.

یکی از روزها، امپراطور به خواهرش پیشنهاد کرد: غرض خریداری به بازار میرویم؛ در نزد پاکیزه سوال پیدا شد که امپراطور چرا به خانمش خریداری نمیکند اما برای من میکند؛ از امپراطور پرسید؛ بیادربه چه مناسبت خریداری میکنی؟ سالگرد تولد هیچ یک از اعضای فامیل هم نیست و هنوز که از عید هم خط و خبری نیست؟ امپراطور واقعیت را به خواهرش چنین قصه کرد: قسمیکه قسم اُ برای تان وعده سپرده بودم که من در این اواخر به موفقیت‌های چشمگیری دست یافته‌ام و در این روزها تصمیم دارم ملای مورد نظر را دستگیر نمایم؛ لهذا خودت را منحیث جوان رضاکار در پیشبرد واکسین مرض پولیو، در ولسوالی خنجان ولایت پروان ثبت نام نموده‌ام. میخوام هر دو با معیت هم در آنجا رفته، جریان را از نزدیک مشاهده نمود، محاکمه و ضیعت نمایم؛ در ضمن، برای نونهالان و آینده سازان کشور نیز قطره دوی پولیو بچکانیم.

هر دوه خریداری رفتند. امپراطور به خواهرش پیشنهاد کرد: لطفاً بهترین حجاب، بهترین چین و بهترین بوتها را با یک دانه بکس سفری انتخاب کن. پاکیزه نیز بهترین لباسها را خوش نموده و در پهلوی این همه خریداری، یک جوره بوت بسیار شیک برای خانم برادرش نیز خریداری نمود. امپراطور در اخیر، پولهای اجناس را داده از خواهرش بابت خریداری بوت به خانمش اظهار سپاس نمود. هر دو دوباره به شرکت برگشتند؛ قهوه نوش جان کردند و دیگر حالا وقت تمام است؛ باید به طرف خانه بروند. مسوولین، شرکت را بستند و دو خواهر و برادر در موتر شان نشسته، طرف دهادی رفتند. خانم امپراطور وقتی اجناس خریداری

شده را دید، بخاطر بوت از شوهرش تشکری کرده پرسید: نی که از این به بعد پاکیزه را هنوز هم پنهان میسازی؟

بعد از یک ساعت، نان شب تیار شد. پاکیزه با خانم برادرش همکاری نموده، نان را بالای سفره حاضر کرده، همه نوش جان کردند. وقتی دسترخوان جمع شد، امپراطور به خانواده اش گفت: فردا بخیر من و پاکیزه به سفر یک هفته‌ای میرویم. مادرش پرسید: بخاطر چه؟ خودت هر ماه سه بار به پروان میروی فرزندانم؟

امپراطور گفت: مادر جان دوره تطبیق و اکسین پولیو شروع شده، من و پاکیزه یکجا می‌خواهیم در این ثواب شامل شویم؛ به این خاطر به ولایت پروان میرویم که سفر طولانی نیست، یک هفته است، انشاالله زود بر میگردیم، شما دعا کنید؛ پدر جان شما هم دعا کنید. همه اعضای خانواده برای شان دعای موفقیت کردند. بعد از نوشیدن چای، یکی به اتاق خواب و دیگری هم به اتاق مطالعه رفتند.

فردای آنروز دوشنبه بود، هر دو خواهر و برادر به طرف وظیفه جدید حرکت کردند. ساعتها طول کشید تا موتر حامل شان در دوشی رسید؛ در آنجا موتر توقف نموده، همه سوارپها پایین شدند تا نان چاشت را بخورند. هر دو خواهر و برادر قابلی او زیبایی فرمایش دادند. نان را به اشتها نوش جان کرده، سپس سواربس مزار کابل شدند. ساعتها طول کشید تا موتر حامل شان دره زیبای سالنگ را طی نموده به منطقه سرسبز و شاداب خنجان رسید. امپراطور هر منطقه را به پاکیزه خواهرش معرفی میکرد. در نزدیکی های خنجان، حالت پاکیزه دگرگون شده بود، احساس ناآرامی میکرد، برادرش از او پرسید چرا چه مشکل است؟

پاکیزه گفت: هیچ، نا آرام هستم که در زادگاه خود میروم، شاید یکی از اعضای فامیل مادرم را ببینم، شاید همین مسأله مرا هیجانزده و ناآرام ساخته است؛ دیگر کدام موضوعی نیست. برادرش به او تسلی داده گفت:

## پاکیزه بنت درخت

همیش خونسر دبا ش، هیچگاه زود زود هیجانزده نشو. پاکیزه گفت:  
درست است برادر گرامی من راستی هیجانزده شده‌ام.

موتر به سرعت در حرکت بود، ساعت‌های ۵ عصر در خنجان توقف نمود، امپراطورو پاکیزه از موتر پایین شدند، چند نفر دیگر نیز از موتر پایین شدند. ابتدا پاکیزه علاقه مند بود درختی را که او را مادرش در آن گذاشته بود ببیند؛ ولی امپراطور پیشنهاد کرد که اول باید جای شب رامهیا سازیم بعد آ پیش درخت میرویم. پاکیزه پذیرفت.

امپراطور در یکی از هوتلها رفت و جای شب را برای دو نفر، در دو تخت جداگانه خواست. اداره هوتل کلید اتاق نمبر ۲۰ را به او داده گفت: این اتاق از شما است، تا هر وقت خواسته باشید در خدمت هستیم. به اتاق رفتند، بکس و لباسهای اضافی شان را گذاشتند و دو باره به خاطر صرف شام و دیدن درخت از هوتل پایین شدند؛ ابتدا در منطقه ای که پاکیزه را امپراطور یافته بود، سری زدند. امپراطور درخت کهنسالی را نشان داده گفت: خدا گنهکار نسازد به گمان اغلب همین درخت بود که شما در آن گذاشته شده بودید.

پاکیزه اشک میریخت و چند بار آن درخت را طواف کرد، خاک زیر درخت را میبوسید، برادرش پرسید چرا خاک را میبوسی؟ پاکیزه گفت: هر جا را میبوسم و بو میکنم، مطمئنم از هر خاکی که بوی مادرم را استشمام کردم، یقین و باور میکنم که همینجا قدمهای مادر گرامی ام گذاشته شده است؛ زیرا تمام خاک این منطقه را بو میکشم.

تصادفاً او در حالیکه اشک میریخت یکبار هیجانی شده بی محابا صدا کرد: برادر یافتم اینجا قدم مادرم بوده است، به خدای یکتا که بوی مادرم را استشمام کردم؛ زارزار گریست. برادرش او را تسلی داد و در آغوش محبت خود فشار داده، اشکهایش را پاک کرد. به قلب شکسته اش مرهم گذاشت. دو باره هر دو نفر بخاطر صرف شام در یکی از رستورانتهای

بازار خنجان رفتند و در آنجا بود که امپراطور تورن رسول ملای مسجد  
ومجید را به نان دعوت کرد، آنها هم خود را رسانیدند، هر دو چون برادر  
جانی و صمیمی یکدیگر را در آغوش کشیدند. تورن رسول به امپراطور  
احترام عسکری میکرد، امپراطور عاجل او را متوجه ساخته گفت: یکی  
از در سها فراموش شده، برایت گفته بودم که من منحيث و طندارت تورا  
مهمان میسازم و تو منحيث و طندارت که بخاطر تطبیق واکسین پولیوآمده  
ام مرا در مسجد مهمان بساز. شبها را در همین هتل می آیم؛ خلاصه  
هر سه نفر باهم معرفت حاصل نمودند. امپراطور پاکیزه را به تورن  
رسول و همراهش معرفی کرد: این همان خواهرم است که در صدد پیدا  
کردن فامیل و قاتل مادر او سرگردان میگردید. رسول به رسم احترام  
سرش را به پاکیزه خم کرده برایش اطمینان داد که همه کارها خوب پیش  
رفته است، همه مستند با ثبت صدا را که جناب شما ثبت نموده اید آن را  
چندبار شنیدم؛ هیچ نوع مشکلی ندارد. از ملای مورد نظر که بنام مولوی  
دین محمد شهرت داشته و در مسجدی بنام مسجد جامع ... مشهور است؛  
امامت دارد، این مسجد در مساحت بسیار وسیع آباد گردیده، صحن حویلی  
مسجد را گلهای رنگارنگ معطر و خوشبو ساخته است، داخل مسجد با  
بهترین رنگهای نقاشی شده؛ ولی متأسفانه که در محراب آن شخص زانی  
بنام مولوی دین محمد در جای پیامبر بزرگ اسلام تکیه زده است؛ اسفبار  
است. بلی من نیز توانستم با او دوست باشم؛ اما یگانه کاری که برای  
خواهرتان باقی مانده است، پیدا کردن فامیل مادرش از طریق خانم-های  
سر سفید قریه است. مطمئناً در همین قریه یا در قریه همجوار خانه آنها  
موقعیت دارد.

به شمول ملا مجید، هر چهار نفر نان شام را با اشتهای کامل خوردند؛ بعد  
از ختم نان، چای سبز مزه دار نوش جان کردند و بعد از تورن رسول و  
مجید به مسجدهای شان رفتند. امپراطور و پاکیزه به هوتلی که جای  
شبانگاهی شان بود رفتند. نام هتل در لوحه بنام "هتل سالنگ" ثبت شده

## پاکیزه بنت درخت

است. امپراطور در تارکی شب به مسجدی که امامت گرفته بود رفت، بستره اش را با خود در هوتل نقل داد؛ بعد آ خواهر و برادر در اتاقهای شان خوابیدند. فردا بعد از نوشیدن چای، در مرکز کلینیک صحتی ولسوالی خنجان مراجعه نموده و مکاتبی را که از ریاست صحت عامه مزار با منظوری ریاست صحت و زارت صحت با خود داشتند به مسؤلین نشان دادند. مسؤلین از احساس نیک هر دو خدمتگذاران جامعه، ابراز قدردانی نموده هر یک را وظیفه سپردند تا به غرض تطبیق واکسین پولیو به اطفال نازنین کشور به قرا و قصبات بروند.

به مجرد خارج شدن از اتاق کنفرانسهای کلینیک، با شفیق مواجه شدند، باهم خندیدند و بعد از احوالپرسی از شفیق پرسیدند خودت اینجا چه میکنی؟ شفیق گفت: من هم وقتی از شما خبر شدم داوطلبانه حاضر شدم در این ولسوالی رضاکار باشم و در ضمن من به پاکیزه وعده سپرده بودم که در حل مشکل، در کنار بیادر نازت، با تو خواهم بود.

خلاصه هر سه، دو باره باهم داخل اتاق مسؤلین شدند و مواد ضرورت شفیق را نیز اخذ نموده، هر سه نفر رفتند در قریه کهنه و ده بالا تا اطفال پایینتر از ۵ سال را واکسین کنند ولی پاکیزه در کنار اجرای وظیفه از هر مادر در ارتباط خانم مریم میپرسید. بعضیها یک چیز و بعضی هم چیزهای دیگر میگفتند؛ اما خو شبختانه در ده بالا، یکی از خانمها بنام تورپیکی که تقریباً خانم مسنی بود، در جواب سوال پاکیزه آهی کشیده گفت: هوی بچیم گمشکو چه پشت گپ میگرددی در همین قریه ما سالها قبل یک مریم نام جوانمرگ بود. پاکیزه میپرسد باز چه شد؟ خانم تورپیکی گفت: برو بچیم پشت ای گیا نگرد برو کارته کو. پاکیزه اسرار میورزد، بالاخره بانو تورپیکی چنین قصه میکند: حدود آ هفده سال قبل، در این قریه دختری عقیفه و شریفی بود که بنا بر کلتور منطقه، مانند همه دختران میرفتند نزد ملای مسجد قرآن می آموختند؛ ولی بدبختانه که دیرها بعد تقریباً ۶ ماه

خانم مریم دیده نشد آنگاه هرکس میپرسید ولی مادر او نیز در مورد مریم جوانمرگ و دردمند چیزی نمیگفت. تقریباً بعد از یکسال آوازه شد که مرده‌مری م پیدا شده؛ خیلی وحشتناک بود. هرکس میشنید حیرت میکرد که چر ا؟ بیچاره البته از ظلم بیادرو یا پدر خودکشی کرده است.

اما بعدها معلوم شد که بانو مریم شهید، خود را حلق آویز کرده بود. فکر کنم که کدام ملای بیناموس با او زنای بالجبر کرده و او را حامله ساخته بوده است. مریم طفلش را در کدام جای رها کرده تا کسی ببرد ولی متاسفانه خودش بخاطر نشنیدن حرفهای مردم خودکشی کرده است؛ آن-هم در طویله خانه خاله اش. اینی خانه خاله او است. پاکیزه که دیگر اشکشرا گرفته نمیتوانست گلویش را بغض گرفته بود؛ از او پرسید میدانی که خاله اش زنده است یانی؟ بانو تورپیکی گفت: بلی زنده است ولی زیاد ضعیف شده بیچاره، زیاد مشکلات را تیرکرد، حکومت او را و شوهرش را در جرم قتل بازداشت کرده بودند؛ بعداً تا که بیگناهی شان ثابت شد شش ماه در حبس ماندند؛ مگر خو شیخخانه ثابت شد که قتل نه بلکه خودکشی بوده است. آنها دوباره رها شدند. پاکیزه خاله مادرش را صحبت کرده دلداری اش داد ولی نگفت که کی هستم، مگر مبلغ چندی برایش تحفه داد.

پاکیزه پرسید: آیا مادر مریم زنده است پدرش یا برادرش؟ تورپیکی گفت: پدرش خدا بیامرزد فوت شده، مادرش کور شد و برادرش در ایران مزدوری رفته بود، یک دو هفته همیشه که آمده او هم تازه عروسی کرده است. پاکیزه دستهای خانم تورپیکی را بوسیده از او اظهار سپاس نمود و رخصت گرفت. او شدید گریان داشت ولی امپراطو و شفیق او را تسلی داده قناعت دادند که راه نجات مبارزه، هوشیار ساختن مردم است نه اشکریزی. پاکیزه به معیت شفیق و برادرش به خانه مریم رفتند، دروازه زدند برادر مادرش یعنی مامایش بیرون شده به آنها گفت: ببخشین ما طفل نداریم ولی بفرمایید بیا بید خانه چای نوش جان کنید.

## پاکیزه بنت درخت

پاکیزه گفت: زحمت نمیشود برای تان؟ مامایش گفت: نه چرا زحمت شود، مهمان دوست خداست، بیایید مادرک پیر و نابینا دارم او را هم ببینید، پاکیزه برای اولینبار در خانه مادرش با دو نفر دیگر داخل خانه مادر مریم شهید شدند او می‌لرزید و جودش را هیاجان می‌لرزانید. وقتی داخل شدند، مادر مریم از هر دو چشم نابینا شده بود؛ پاکیزه نزدیکش نشست جویای احوال او شد.

او گفت: بچیم کور شدیم، چشمایم نمی‌بیند، داکتر می‌گویند پرده دارد، باید عملیات شوی، راستش پول نداریم که عملیات کنم، شما نمیتوانید چشمهای مرا عملیات کنید. فرزندش غلام نبی نام داشت، عاجل بالای مادرش صدا کرده گفت: مادر اینها و اکسین میکنند دکترای جراحی نیستند. مادرش گفت: خومه کو کور هستم نمی‌بینم بچیم. پاکیزه گفت: مادر من چشمهایت را عملیات میکنم ولی چرا چشمهایت کور شدند زیاد گریان کردی البته؟

بی بی حاجی شاه جان مادر مریم گفت: هوی بچیم چه پشت قصه می‌گردی یک دختر کم خودکشی کرد بعد از همدو دیگه هر شب و روز گریان کردم؛ آهسته آهسته دید چشمهایم از بین رفت. پاکیزه پرسید: چرا دخترتان خودکشی کرد نامش چه بود؟ شاه جان گفت: نامش مریم نامراد جوانمرگ. ای که چرا خودکشی کرد، پشتش نگرَد.

پاکیزه اسرار کرده گفت: مادر مه کمک میکنم تان، لطفاً بگوئید که چرا خودکشی کرد؟ شاه جان باز هم چیزی نگفت. اینبار امپراطور از شیوه پولیسی خود کار گرفته گفت: بی بی حاجی ما شنیدیم که کدام ملای بی وجدان او را حامله ساخته بوده راست است؟ شاه جان به صدای بلند گریست، غلام نبی هم گریان میکرد، بالاخره شاه جان چنین قصه کرد:

شما هم مثل او لادم هستید، بچیم ملای مسجد ما قرآن شریف را زیر سرش مانده او را حامله ساخته بود؛ زیاد کوشش کر دیم که آن طفل را بیندازیم ولی مریم اجازه نداد. بعد از اینکه او را در خانه خاله اش به دنیا آورد؛ سه ماه نگاه کرد، بعد برد کدام جای گذاشت و خودش خوده غرغره کر د. تا خیلی وقته مه و خاله و شوهر خالیش بندی بودیم، باز ثابت شد که گناه کسی دیگه نیست، خود مریم از ترس گیای مردم خودکشی کرده است. امپراطور پرسید باز او طفلک چه شد؟ شاه جان گفت: او طفلک یک دخترک مقبولی بود که یا خدا، نامشه هم پاکیزه مانده بود. او را در کدام جای رها کد که ما از او هیچ خبر نداریم. و مریم خو دکشی کرد. امپراطور گفت: مادر اگر مانوه ات (پاکیزه) را پیدا کنیم خوشحال میشوی؟ شاهجان گفت بلی بچیم خو از ترس گیای مردم نمیتوانم نگاهش کنم، مردم سوال میکنند که ای همو حرامی است؟ باز برادرش سرش پیش مردم خم میشه اگر نی چطور خوش نمیشوم. پاکیزه قلباً حالت تهوع آور کلتور عجیب ما را اشک میریخت، امپراطور از او پرسید چرا گریان میکنی؟

پاکیزه گفت: درکشور بلا کشیده ما، زنای یک مرد با یک زن یا یک دختر باکره از طرف مردم کاکه گی و عیاری خوانده میشود ولی بر عکس دختر و یا زنی که مجبور شده زنا کند گنهکار و لایق سنگسار میدانند. در حیرت هستم که چرا انسانها در دنیای ما فرق دارند؟

امپراطور بر ایش دلداری داده گفت: هدف ما و شما اصلاً پیدا کردن مولوی عامل قضیه است؛ ولی در صدد اصلاح جامعه، نیز باید زیاد شد؛ وقت به کار دارد تا این جامعه بیمار اصلاح شود. امپراطور و پاکیزه در خانه مادرکلان و مامای پاکیزه در عالمی که نمیشناختند چای نوشیدند. از خانم شاه جان و فرزندش غلام نبی تقاضا کردند که بعد از ختم ماجرا، این قریه را برای ابد ترک گفته در شهر مزارشریف بروند در آنجا



## پاکیزه بنت درخت

امپراطور غلام نبی را کار میدهد و خانه نیز برای شان فراهم میسازد. همه قبول کردند و مهمانان از خانه غلام نبی، مامای پاکیزه خارج شدند؛ ولی قبل از خارج شدن مبلغ ۳ صدهزار افغانی به آنها دادند. پاکیزه را امپراطور به مادرکلانش معرفی کرد هر دودر آغوش هم زیاد گریستند.

امپراطور به رسول یا همان ملای مسجد قریه کهنه، زنگ زد او جواب داد: امپراطور برایش گفت: شام را با ما بیایید در رستوران، نان را با هم یکجا میخوریم، در صورت امکان بعضی صداها را میشنویم؟ تورن رسول گفت: امرتان اطاعت میشود. پاکیزه، شفیق و امپراطور دسته جمعی حدوداً ۲۳ طفل دیگری را نیز واکسین نموده و کار را تعطیل نمودند. همه رفتند در رستوران که هر روز میرفتند؛ بعد از ادای نماز شام، رسول و مجید نیز در رستوران تشریف آورده، شفیق را ملاقات کرده گفت: برادر زیاد خوش هستم که شما را صحت میبینم، اطلاع گرفته بودم که معتاد شده بودی؟

شفیق گفت: دقیق ملاحظه صاحب؟ معتاد شده بودم، نزدیک بود باشگاه و همه کار و بار از دستم برود ولی با سپاس از امپراطور عزیز و پاکیزه جان خیلی گرامی که مرا دوباره انسان نورمال ساختند؛ من هم به علاقه مندی کامل آمدم تا در خدمت انسانها خاصتاً اطفال نازنین و آینده سازان میهن باشم و در ضمن اگر بتوانم از دردها یکیه پاکیزه میکشد کمی بکاهم. رسول از او اظهار سپاس نمود؛ نان را فرمایش دادند، این شام باز هم کباب نوش جان نمودند، بعد از ختم نان هر ۵ نفر در اتاق امپراطور و یا همان ازدهای خفته رفتند. صداهای ثبت شده توسط امپراطور را که از مولوی اعتراف گرفته اند و چند نفر شاهد واقعه شنیدند. واقعاً صداهای ثبت شده، خاصتاً اعتراف مولوی مسجد و زناکاری که با شاگردش زنا کرده بود، خیلی واضح و گویا بود.

همه از شنیدن صداها از زحمتکشیهای امپراطور اظهار سپاس نمودند؛ ولی امپراطور به آنها گفت: بیخشد موفقیّت از من نه بلکه از جناب رسول خان و مجید خان است که زمینۀ همه چیز را مساعد ساخته اند و هریک رفتند در اتاقهای شان استراحت نمودند.

دو سه روز دیگر باهم یکجا کار نمودند. شام روز ۵ شنبه، کارهای این دوره و اکسین به پایان رسید و مسؤولین صحی و ولایت پروان از همه مردم و خاصتاً از این سه نفر مهمان که غرض کمک از ولایت مزار شریف آمده بودند تشکری نموده همه را رخصت اعلان کرد. اپاراتی کلینیک را به مسؤولین تسلیم دادند و هریک رفتند پشت کارهای شخصی و زنده گی عادی شان.

امپراطور به رسول گفت: تو هم میتوانی بار و بسترها ت را با خود بیاوری در هوتل، فردا بعد از نماز جمعه، در مسجد تا حادثه را به گوش همه بشنوانیم و کار ما نیز تمام شود؛ اگر در مسجد بمانی خطر تهدیدت مینماید. روز موعود فر ارسید. قبل از شروع نماز جمعه، امپراطور به محکمه نزد قاضی رفت و نیز قوماندان امنیه را از حادثۀ ۱۷ سال قبل وکشف امروز، مطلع ساخته همه در نماز جمعه تشریف آوردند. تعداد زیادی از سربازان پولیس برای نماز حاضر و مسلح بودند، مسجد شکل منطقۀ نظامی را به خود گرفته بود؛ اما امروز از هر روزی دیگر، برای پاکیزه طاقت فرسا بود؛ زیرا بالای قبر مادرش رفته لوحی را که فرمایش داده بودند از نزد حاکم گرفته بالای قبر مادرش نصب کردند در سنگ نوشته شده بود: مریم مقدس، مادر گرامی ام! بخواب شهید راه علم و معرفت، تو بخاطر آموختن قرآن قربانی شدی، شهادت قبول، راحت بخواب مادرم. «هدیۀ دخترت پاکیزه». هر چهار نفر دو باره به مسجد آمدند، نمیخواستند که مجید را در قضیه دخیل نشان بدهند.

## پاکیزه بنت درخت

مولوی مسجد جامع که خود را در نظر مردم شخصی متدین، با خدا و پرهیزگار جلوه داده بود؛ ولی متأسفانه به فرموده حضرت حافظ: در خلوت آن کار دیگر را کرده بود؛ امروز نیز امامت نماز جمعه را به عهده داشت و راستش قبل از ادای نماز جمعه، مردم را وعظ و نصیحت زیاد کرد. در این اثنا به اجازه مولوی صاحب، پاکیزه و شاه جان را من حیث مهمان در اتاق و یا همان حجره ی مولوی بردند. امپراطور که حالا به اصطلاح رفیق و همراز مولوی صاحب است و به وساطت ملا رسول جابه جا شده است. نماز جمعه خوانده شد، بعد از ادای نماز جمعه و وعظ مولوی صاحب، قوماندان و لسوالی چند دقیقه سخنرانی نموده گفت: گنجهکار هیچگاه از نزد قانون پنهان شده نمیتواند، شاید برای سالها خودش را پنهان کند و چهره حق به جانب به خود بگیرد؛ ولی عقیده داشته باشید که بالاخره گنجهکار در چنگ قانون میافتد و گرفتار میشود و در ضمن قوماندان از امپراطور بنام مهمان خیلی عزیز و گرامی دعوت نموده اعلام کرد که عرض کمک به اطفال ما به همراه د و نفر دیگر از ولایت مزار شریف آمده است؛ جا دارد که از وی و تیم همکار وی به نوبه خود اظهار سپاس نمایم و نیز از او صمیمانه دعوت مینمایم که در منبر تشریف آورده سخنانی اگر دارد ما را نیز در جریان گذارند؛ گرچه او ملای قریه کهنه نیز است. امپراطور بسیار با جرأت تمام به منبر رفته چنین اظهار داشت:

۱۷ سال قبل، در همین منطقه طفلی را از درخت توت پیدا نمودم، من رهگذر بودم، فعلاً آن طفل ۱۷ ساله شده است و همین حالا آن دختر در همینجا با مادر کلان کورش حاضر و ناضر صحنه است. در این وقت پاکیزه که رویش را با چادر پوشانیده بود از اتاق حجره مولوی صاحب خارج شده، در جمع حاضرین نشست. همه مردم طرف زیبایی او متوجه بودند ولی از دل انارگون او اطلاع نداشتند که خون میچکد؛ در ضمن رنگ از چهره مولوی پریده بود. امپراطور ادامه داد: شخصی

که در همینجا حاضر است نکاح الجهاد و یا قرابت جنسی بالجبر نموده دختر باکره را حامله ساخته و مادرش بعد از اینکه زیاد کوشیده، طفل را سقط دهند موفق نشده است. بالاخره طفل را به دنیا می آورد در این وقت برادر مریم سخت هیجان است و ازدهای خفته نیز گهگاهی سخنانش به حدی تراژید میشود که همه حاضرین اشک میریزند. بالاخره آن دختر معصوم که فدای خواهشات نفسانی و شهوانی مرد نامردی زیر نقاب قرآن شده است؛ بعداً وضع حمل و گذشت زمان طفل سه ماهه اش را در درخت آویزان مینمایند که من او را یافتام فعلاً همین دختر است ولی با تأسف که مادرش خودش را دار میزند و از دار فانی به صد آه و حسرت و داع مینماید؛ دخترش را پاکیزه بنت درخت نام میدهد و یک یادداشتی را در غنطاق پاکیزه میگذارد؛ بعد از سالها پاکیزه آن خط را از لای قرآن شریف که پدرم تلاوت میکرد پیدا کرده از من کمک میخواست تا قاتل مادر او را پیدا نمایم. من که نامم امپراطور است، در تلاش میشوم تا اگر بتوانم این مشکل پاکیزه را حل نمایم در غیر آن خیلی ممکن بود دخترک به مرضهای گوناگون روحی دچار میشد؛ در همین حال مولوی می-خواست دزدانه از مسجد بیرون شود، رویش را مردم محل گرفته به جایش نشانندند. من در این راستا برادرم ملا صاحب رسول را که یکی از منصبداران خیلی فعال ریاست کشف ولایت مزار است؛ وظیفه دادم تا با من یکجا اینکار را انجام دهیم، او توانست با معیت خودم نیز منحیث ملای مسجد از ملا رسول راپور اخذ نموده رهنمایی اش مینمودم تا باهم موفق شدیم این صداها را از مجرم و شاهدان داشته باشیم.

حالا از رسول جان میخواهم در منبر تشریف بیاورد و داشته های خود شان را به همه بشنوانند رسول وقتی در منبر میروید شروع به نطق میکند: نحمده و نصلی علی رسوله الکریم اما بعد، حضار گرامی! امپراطور ملای مسجد ده کهنه، رفاقتی که با جناب مولوی صاحب دین محمد خیلی معزز ایجاد نموده بود چنین صدای جناب را ثبت نموده اند

## پاکیزه بنت درخت

که چه گونه بلبل صفت اعتراف نموده اند: صدای مولوی را نشر میکند. مولوی میگوید: ملاصاحب امپراطور و الله راستش ما هم خوب جوانی تیر کردیم، گهگاهی که گذشته یادم می آید با خود میگویم ای تن غافل چه کارهای بود که کردی! در این لحظات همه حضار طرف مولوی صاحب متوجه هستند و مولوی صاحب رنگ از چهره باخته است. صدای ثبت شده او ادامه مییابد که راستش شهوت بد چیز بوده. یکی از سرگذشت‌های خود را برت قصه کنم. ملا صاحب توکه رفیق جان جانی ما شدی از خود گفتمی حال از مره بشنو که مه چه کردیم، حال دیگه باید هیچ چیز ما و خودت از هم پت و پنهان نباشد: ایام جوانی بود و مجردی، در این قریه مه سی سال است ملا هستم، اینجا یک دختر بود از حد زیاد زیبا و دلکش، یکی از روزها او را در همین مسجد، خدا عفو نماید خراب کدم خونایشه با پوش قرآن شریف پاک کدم، چند چک خون بکارت وی در تمبانش نیز چکیده بود. به او دختر دل جمعی داده تسلی دادم رفت، دیگر در مسجد نیامد از دور و نزدیک میشنیدم که حامله شده است، چند بار تصمیم گرفتم خودکشی کنم که رسوا نشوم ولی خو شبختانه که خود او دختر طفلیش رازبید و در جایی رها کرد و خودش خود را به دار آویخت. دیگر مه دلجمع شدم حتا زمانیکه جنازه او را میخواندم در بالای قبر او بخاطریکه اعتبارمه پخته کنم و عظ کردم: کسی که خو دکشی میکند نباید جنازه اش خوانده شود ولی من بخاطریکه ملای همین مسجد بودم جنازه اش را خواندم و چندین نفر زن دیگر را هم غم شانرا خوردیم دور از سینه گک تان هههه، اما حالی دیگه بلد شده بودم کاندم استعمال میکدم و تاحالی هم کاندم دارم و شکر آنها شوهر داشتند ولی این دخترک فکر کنم مریم نام، داشت دختر باکره بود، سخت و ارخطایم کرده بود، چون از کاندم استفاده نکرده بود مگر می ارزید، واقعاً که خدا به قلم خود او را ساخته بود، کاغذ واری سفید بود همین پتهای رانش مثل دنبه گوسفند چاری بود. در ختم شنیدن نوار ثبت شده توسط امپراطور و رسول خان مردم حاضر در مسجد همه

به جان مولوی از جا برخاسته او را تحت ضربات خورد کننده گرفتند و بر روی کتیف او تف کردند. همه میگفتند پناه میبرم به خدا از شر این ملاحای بی پدر و سگ صفت و نیز در ختم نوار، پاکیزه در حالی که اشک از چشمهایش در گریبانش روان بود با معیت مادرکلانش خود را به حضور مردم معرفی نموده گفت: ومن همان دختر بیگناه و مظلوم هستم که از گناه مولوی صاحب زاده شده ام، دست انداخته از ریش مولوی گرفته او را چند لگد و چند مشت جانانه زد. و امپراطور مانع پاکیزه شده گفت: فعلاً از حضور قوماندان صاحب و قاضی صاحب میخواهم که قانون را بالای مولوی صاحب تطبیق نمایند. در قانون اسلام، زنها را که زنا میکنند سنگسار مینمایند؛ دیده شود که همراه جناب عالی که هم زنا کرده و هم عامل قتل است چه میشود؟

مولوی رو به طرف امپراطور کرده گفت: تو و رفیقت هر دوی تان بسیار نامرد بودین، تو خو گفتی گپ بین ما و شما میماند؛ ولی تو چه کدی بی ایمان؟ امپراطور به مولوی گفت: جناب عالی شما وقتیکه با دختر مظلوم زنا میکردید فکر کردید که روزی به چنین سرنوشت دچار خواهی شد؟ حالا فاییده ندارد. رسول به مولوی و حضار گفت: من ملا نیستم من تورن کشف قوماندانی شهر مزار شریف هستم، یک مدت به خاطر کشف همین موضوع تحت قوماندۀ ژنرال امپراطور همین مرد حاضر در این مسجدامامت گرفتم؛ اینکه شما را هر روز طبق هدایت ژنرال امپراطور ملای قریه کهنه قابلی پلو میدادم، دلیل داشت مولوی صاحب. شفیق میخواست بالای مولوی صاحب دست بیندازد ولی امپراطور مانعش شد. رسول چند صدای دیگر را نیز نشر کرد که همه بخاطر رنج کشیدن مریم نامراد، حرفهای گفته بودند و بالای مولوی صاحب شهادت داده بودند. پاکیزه دیگر کنترل اعصابش را از دست داده، مولوی را چند لگد زد و بر رویش تف انداخت و غلام نبی مامایش نیز چند لگد زد.

## پاکیزه بنت درخت

امپراطور به شیوه خاص پولیسی از مولوی دین محمد پرسید: آیا این صداها از جناب شما بود؟ مولوی گفت بلی مره خو تو کذاب سر لاف آورده بودی، مه لاف زدیم. امپراطور پرسید از این معلوم میشود که خودت با همین سی و چند خانمی که زنا کردی همه اش لاف بوده لافوک

مولوی دین محمد به صدای بلند گفت: من نیز قوماندان و مجاهد هستم، هیچکس مرا چیزی گفته نمیتاند، همه واقعیت دارد من با آن دختر و چندین خانم دیگر زنا کرده ام. همه حاضرین شنیدند و همه میخواستند او را در مسجد سنگسار کنند ولی امپراطور به قوماندان گفت: جناب عالی بترین این خبیث را قمندان بخاطر جلوگیری از

تشنج، مولوی را دستبند زده، من حیث مجرم به پنجه قانون و زندان، با مقداری از کاندم های استعمال نشده که از اطاقش بدست آمده بود با سرنوشت شوم او سپرد و امپراطور و یارانش نیز راهی مزار شدند.

پایان

Pakiza is drie maanden oud, wanneer ze door Ampratoor gevonden wordt. Zij hangt aan een moerbeiboom. Zij is het product van een verkrachting. Haar moeder Maryam was zwanger gemaakt door de imam, toen ze Koranles kreeg van hem. Maryam pleegt zelfmoord na de geboorte van Pakiza. Het kind wordt grootgebracht door Ampratoor. Ook wil hij achter de imam gaan om gerechtigheid te krijgen.